

مطواع کبیر

گنجشکِ طلائی

تصویرگر: الہام الہی



مجموعہ یادگارستان بلدیہ امروہ

پیام خداوند سبحان و عظیم

مجموعه‌ی داستان‌های امروز
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۶/۸۰

گنجشکِ طلایی

گنجشک طلایی
مطواع کبیر

بنگاه نشر کھوارو

مجموعه یاد استانبلی امروز



کابل ۱۴۰۰

نام کتاب: گنجشکِ طلايي

نویسنده: مطواع کبیر

تصویرگر: الهام الهی

ویراستار: سیامک هروی

طراح و صفحه آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره ی مسلسل: ۱/۵۶/۸۰

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰ جلد

صندوق پستی: کابل، پسته خانه ی

مرکزی، صندوق شماره ۰۴۳-۳۹

وبسایت: www.gahwara.com

ایمیل: info@gahwara.com

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwara_original_page

تویتر: GahwaraG



گهواره

هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین، منیراحمد،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سردبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با آرایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری‌مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره

دوباره صبح شد. آفتاب همچون قاب طلایی، سرش را از پشت کوه‌های لاجوردی بلند کرد و طبیعت را روشنایی بخشید. نسیم خوشایندی می‌وزید. فکر می‌کردی همه جا را گلاب پاشیده اند. زمین و زمان بوی عطر می‌داد. پرندگان بر شاخه‌های بید لرزان و چنار چمان، آواز می‌خواندند و چهچه می‌زدند. دریا، آواز پرندگان را دوست داشت و هر روز با آواز آن‌ها از خواب بیدار می‌شد.

وقتی روشنی از ورای پنجره به اتاق ریخت، دریا بیدار شد. لحاف سفیدرنگش را از سردور کرد. به جسمش کششی داد، خمیازه کشید و تا چشمش به آفتاب افتاد، لبخندی بر روی لبانش گل کرد؛ انگار خبر خوشی برایش رسیده باشد، ذوق زده شد و آن‌گاه از بستر گرمش برخاست؛ به عجله کنار پنجره رفت و به درختان بید و چنار نگاه کرد. از دیدن درختان و پرنده‌ها لذت می‌برد که ناگهان پرنده‌ای از میان شاخسار، جیرجیر کشید، معلق خورد و چرخیده و تابیده بر زمین افتاد.

دریا به عجله دوید، از پله‌ها شتابان پایین شد و خودش را به باغچه‌ی حویلی رساند؛ لای سبزه‌ها را جست و جو کرد و ناگهان چشمش به بال طلایی و بل‌بلی پرنده‌گیکی

افتاد. پرنده زخمی بود و پرهایش لکه‌ای خونی داشتند. دریا بر زمین نشست و گنجشکک را برداشت و به کف دستش گذاشت. گنجشکک در زیر نور آفتاب می‌درخشید و چنان رنگ طلایی زیبایی داشت که انگار جامه‌ای از طلا برتنش باشد. دریا از دیدن چنین پرنده‌ای حیرت زده شد. تا کنون پرنده‌ای به این قشنگی ندیده بود. از بال گنجشکک خون جاری بود. دل دریا سوخت و چشمانش نم‌گین شدند. با خودش گفت: «آه! می‌خواستند این گنجشکک را شکار کنند؟ حیف این زیبای طلایی که بمیرد! آه چه ظالم‌هایی! حتا به پرندگان هم رحم نمی‌کنند.»

دریا پرندگک را به خانه آورد. بال شکسته‌ی او را مرهم گذاشت و بست، بعد راضی از کارش بر پرو بال او دستی کشید و گفت:

«خوب می‌شوی گنجشکک طلایی من! خوب می‌شوی!»

ناگهان گنجشکک به سخن آمد:

«پسر خوب! تشکر از محبت تو! تا وقتی مهربانی زنده باشی، من هم زنده می‌مانم، یقین دارم.»

دریا مات و مبهوت شد. نفسش پس زد. باورش نمی‌شد



که گنجشکک گپ بزند. حرف‌ها در گلویش خشکیدند؛
انگار زبان به کامش چسبیده باشد، لحظه‌هایی من من
کرد و بعد با ترس خوشایندی گفت:

«باورم نمی‌شود... گنجشکک! تو حرف زدی؟»

«بلی، دریا جان!»

«آه! تو نامم را هم می‌دانی؟»

تا دریا خواست چیزی بگوید گنجشکک به دختر
ملوسی تبدیل شد و ناگهان دختری با موهای طلایی،
صورت گرد و سفید، چشمان درشت آهوسان، مژه‌هایی
بلند و تابیده، ابروهای کجک، لبان سرخ و غنچه، گردن
سرابی و کمر باریک در مقابل او قد کشید و ایستاد. دریا
با شگفتی پرسید:

«آه! تو تبدیل به دختر ملوسی شدی؟ مگر چنین چیزی
ممکن است؟!»

دختر لب‌خندی زد و گفت:

«بلی، پری می‌تواند.»

دریا حیرت‌زده شد:

«پری؟ پری؟!»

دختر ملوس نزدیک آمد. دریا خودش را به عقب کشید.
از ترس زیاد نزدیک بود ضعف کند.

«دریا جان نترس! ضرر نمی‌رسانم. توبه من مهربانی
کردی. ما باهم دوست شدیم. من به کمک بیش‌تر تو نیاز
دارم.»

دریا انگشت به سمت خودش برد و گفت:

«به کمک من؟»

لبخند تلخی گوشه‌ی لب پری نشست، سرش را به
علامت تأیید تکان داد و گفت:

«بلی به کمک تو.»

دریا متعجب شد:

«مگر من برعکس شنیده بودم. شنیده بودم که پری‌ها به
انسان‌ها کمک می‌کنند. مادرکلانم می‌گوید که پری‌ها
نیروی جادویی دارند. این اولین باری است که می‌شنوم
پری‌ها از انسان‌ها کمک می‌طلبند. شاید مادرکلانم
اشتباه قصه کرده است؛ نمی‌دانم.»

پری‌گک بال‌هایش را تکانی داد و نور طلایی رنگی در
اتاق پاشید.

«نخیر! مادرکلانت درست قصه کرده است. پری‌ها به
مردم کمک می‌کنند؛ اما ما همیشه هم موفق نیستیم.
گاهی از کارها عاجز می‌مانیم و نیاز به کمک داریم. به یاد
داشته باش که پری، انسان و یا حیوانی ندارد. هیچ‌کسی

در تمامی کارها توانا نیست. ما همه به یک دیگر نیاز داریم. باید به هم دیگر دلسوزی داشته باشیم. باید مشکلات یک دیگر را حل کنیم.»

پری این را گفت و اشک در چشمانش حلقه زد. با دیدن اشک های پری گک، دل دریا سوخت:

«از دست من چه برمی آید؟ هرچه بتوانم انجام می دهم.

چه باید بکنم؟ مشکل تو چیست؟»

پری گک آهی کشید و گفت:

«من... من دختر شاه پریان هستم. نیروی جادویی داشتم. در "پری ستان" با پدر و مادر و دیگر پری های زیبا و فریبا زندگی می کردم...»

او ناگهان ساکت شد. دریا در درون او غمی دید و حس کرد که اتفاق نامیمونی در زندگی اش افتاده است. دریا چیزی نگفت و منتظر شد تا پری پرده از رازش بردارد.

پری ادامه داد:

«پری ستان آن قدر زیباست که نمی توانی تصورش را بکنی. درختان زمردین، کوه های لاجوردین، رودخانه های نیلگون دارد.»

دریا هیجان زده پرسید:

«همه پری ها مثل تو زیبا هستند؟»

پری گک لبخندی زد و گفت:

«بلی، آن جا دنیای زیبایی هاست. نه تنها چهره های شان زیباست؛ بلکه قلب زیبا و مهربان و رفتار نرم و ملایم هم دارند. همه رفیق و شفیق هستند.»

چشمان دریا گشاد شدند. به آن چه شنیده بود باورش نمی شد:

«یعنی در آن جا جنگ و کشتن کشتنی نیست؟!»

«نخیر، در پری ستان قتل و قتال و جنگ و جدالی نیست، همه با صلح و صفا زندگی می کنند.»

«پس به سرزمین ما چرا آمده ای؟ این جا نه صلح است، نه صفا... همیشه جنگ است و جنگ. پس به پری ستان برو؛ چون این جا برای تو جای امنی نیست.»

پری گک آه سردی کشید و گفت:

«آمدنم این جا دلیلی دارد.»

دریا کنج کاو شد:

«خوب بگوتا بفهمم. خیلی دوست دارم بدانم چرا آن سرزمین رویایی و شیرین خود را رها کردی و به سرزمین پرازنج و درد ما پا گذاشته ای.»

پری بال هایش را تکانی داد و نور طلایی رنگی را در اتاق رها کرد و بعد از میان نوری که بل بل می کرد و می چرخید



به آرامی دم پنجره رفت، به بیرون نگاه کرد و با بغضی گفت:

«راستش ناآرامی شما به ما هم سرایت کرده. مگر نشنیدی که شاعر گفته: "چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار...". راستش دیگر درختان ما زمردین، کوه‌های ما لاجوردین و رودخانه‌های ما نیلگون نیستند؛ چون دیوهای سیاه به پری ستان ما حمله کردند و بر همه جا تاریکی و نفرت پاشیده‌اند. پری‌ها دیگر توانایی مقابله با دیوهای سیاه را ندارند. شادابی و سرسبزی و خوشحالی روز به روز از سرزمین ما می‌کوچد و ابر خاکستری و سیاهی در آسمان ما سایه می‌افکند. پری‌ها می‌میرند و نیروی جادویی خود را از دست می‌دهند.»

دریا در حالی که در حیرت غرق شده بود، گفت:

«آه! چه غم‌ناک! بگو! بیش تر بگو! می‌خواهم در باره تو و سرزمین پریان بیش تر بدانم.»

انده در سیمای پری‌گک بیش تر شد. ناگهان بغضش ترکید و گریه‌کنان گفت:

«من در وقت حمله‌ی دیوها، در پری ستان نبودم. گاهی خودم را گجشکک طلایی می‌سازم و به سرزمین شما می‌آیم. من درختان بید و چنار را دوست دارم. بهار

سرزمین شما دل‌انگیز و زیباست. می‌آییم و گل‌ها را می‌بویم و بر سر درختان پرمی‌زنم و بعد از این که از هوای گورای بهاری لذت می‌برم، می‌روم و به مشکلات آدم‌های دوست‌داشتنی و مهربان رسیدگی می‌کنم. در یکی از روزها وقتی به مشکل دخترکی که مادراندرش بالایش ظلم می‌کرد، رسیدگی می‌کردم به طلسم دیوها درآمدم. آن‌ها نیروی مرا از من گرفتند. نیرویی اندکی در من باقی مانده که صرف با آن می‌توانم خودم را گنجشککی بسازم.»

دریا از شنیدن حرف‌های پری‌گک ناراحت شد. مشکل پری‌گک را با تمام وجود درک کرد. احساس کرد که اگر دیوها به سرزمین او هم برسند اوضاع از این هم بدتر خواهد شد. آن‌ها جنگ‌جویان بیش‌تری را به طلسم خواهند کشید و جنگ و بدبختی فزونی خواهد یافت. دریا ناگهانی باغچه سبز، پُر درخت و پُر پرنداش را در دست دیوها دید. در نظرش باغچه خاکستری و بدریخت شد و درختان سوختند و تکیه‌دند. دیگر هیچ بلبل‌ی بر شاخسار چهچه نزد. دریا ترسید و با اضطرابی رو به پری کرد:

«پری جان! زیبا جان! من با جان و دل برایت کمک

خواهم کرد. بگو چه کمکی از من می خواهی؟»
پری با التماس گفت:

«دیوها روح پری ستان را به شیشه کشیده اند. پری ستان
حالا در طلسم آن هاست. پری ها، دیگر از خود اختیاری
ندارند و دیوها بر آن ها حکم می رانند.»
دریا با کنج کاوی پرسید:

«دیوها چرا این کار را کرده اند، چه هدفی دارند؟»
«آه! توجه زیرک و هوشیار هستی! خوشحالم که تو را به
کمک کردن انتخاب کرده ام. راستش دیوها همیشه در
پی ستاندن روح پری ستان بودند. آن ها می خواستند تا

با طلسم روح پری ستان برای شان قصر پرشان و شوکتی
آباد کنند. حالا آن ها به آرزوی خود رسیده اند. قصر پر
عظمت و پر جلالی با روح پری ستان آباد کرده اند. تا
زمانی که روح پری ستان در شیشه و در بند باشد، قصر
آن ها آباد و پر جلال است. باید خود را به شیشه برسانیم
و آن را بشکنیم. با شکستن شیشه، روح پری ستان آزاد
می شود و قصر ظلم آن ها ویران می گردد.»
دریا به چشمان قشنگ پری گک نگاه کرد و گفت:
«من حاضر کمکت کنم؛ اما نخست باید مرا با سرزمین
پری ستان آشنا کنی.»

دریا و پریستان

هم‌چو مجسمه‌ای خشک و بی‌حرکت مانده بود و تاج مرغوب و پرنگین او بر زمین افتاده بود و دیگر هیچ درخششی نداشت.

تا چشم پری‌گک به مادرش افتاد به سمت او دوید و پیش‌پایش زانو زد. دیری هق‌هق زد و گریست. دریا نزدیک رفت و دستان کوچکش را روی شانه‌های پری‌گک گذاشت:

«تشویش نکن گنجشکک طلایی من! همه چیز خوب می‌شود.»

پری‌گک به شمشیرپدرش اشاره کرد و گفت:

«می‌دانی پدرم با همین شمشیرچند دیوسپاه را کشت.»
دریا با تعجب پرسید:

«راستی! چه وقت؟ چطور؟»

انگاری پری‌گک به جایی دوری سفر کرده باشد، چشمانش راه کشید و گفت:

دریا و پری‌گک به سرزمین پری‌ستان رفتند. همان‌گونه که پری‌گفته بود پری‌ستان رنگ خاکستری را به خودش گرفته بود. ابرسیاه و دوداندودی برآسمانش خیمه زده بود. پری‌ها بی‌رمق در هر گوشه و کنار افتاده بودند و حتی توان نالیدن نداشتند.

پری‌گک دریا را به داخل قصر برد. قصر بزرگی بود که دیوارهای بلند و منقوشی داشت و قندیل‌های قشنگی. در تاق‌ها و رواق‌ها شمع‌دانی و گل‌دانی و لوازم زینتی گذاشته بودند که هیچ‌یکی از این وسایل، رنگ اصلی خودش را نداشت؛ همه چیز خاکستری شده بود.

آن‌ها از دهلیز قصر عبور کردند و به سالونی داخل شدند. سالون بزرگی بود. در بالا بلند تخت پادشاهی گذاشته بود. پادشاه که پدر پری بود بر سر تختش خشک شده بود و حرکتی نداشت. شمشیری در دستش بود. در کنار تخت شاهی، چوکی مادر پری قرار داشت. مادر او نیز



«چندی پیش جشن تولدم بود. پدر تاج طلایی برایم هدیه داد. همه خوشحال بودند و می‌رقصیدند که ناگهان دیوهای سیاه بالای ما حمله کردند. پدرم با دیگر پری‌ها در برابر دیوها جنگید. او با شمشیر نگین‌دانش تعداد زیادی از دیوها را کشت. در این نبرد پسر بزرگ پادشاه دیوها هم کشته شد. دیوها فرار کردند. ما فکر کردیم که دیگر برنخواهند گشت؛ اما زود برگشتند. این بار تعدادشان خیلی زیاد بود و ما مغلوب شدیم.»
دریا پرسید:

«روح پری‌ستان را از کجا پیدا کردند و چگونه بردند؟»
«روح پری‌ستان در نگین شمشیر پدرم بود. بین! جای نگین خالی ست.»
دریا به سوی شمشیر نگاه کرد، یکی از نگین‌ها در جایش نبود.
پری‌گک ادامه داد:

«نگین الماسی بود که در دل آن روح پری‌ستان تعبیه شده بود. آن‌ها نگین را بردند و روح سرزمین ما را از ما گرفتند.»

دریا چون بار نخست پری‌گک را به شکل گنجشک‌کی دیده بود، دوست داشت که او را گنجشک‌ک طلایی صدا بزند:

«گنجشک‌ک من! ما حتما روح پری‌ستان را دوباره برمی‌گردانیم. ما باید خود را به قصر دیوها برسانیم، نگین الماس را پیدا کنیم و آن را برگردانیم.»
نگرانی در چشمان قشنگ پری‌گک موج می‌زد که گفت:
«اما چطور؟»

«امم یک کاری خواهیم کرد. کوشش خود را می‌کنیم... و اگر بازنده هم شویم ناامید نخواهیم شد.»
پری‌گک تکرار کرد:

«ها بلی... ناامید نمی‌شویم... ناامید نمی‌شویم...»
آن‌ها خندیدند و دریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
«همین‌که هوا تاریک شد به سمت قصر دیوها حرکت می‌کنیم؛ درست است.»
پری‌گک سرش را به علامت تأیید تکان داد:
«بلی، درست است.»

قصردیوها

دریا سری به آسمان بلند کرد و گفت:

«بلی! می بینم... مثل تو زیبا و رعنا اند.»

پری گک لبخند زد و گفت:

«نه، من ستاره نیستم. ستاره‌ها درخشان اند؛ اما من

درخشندگی ندارم.»

دریا خندید و گفت:

«نه، داری... داری... می دانی؟ وقتی از شاخ درخت

پایین افتادی فکر کردم در روز روشن ستاره‌ای از آسمان

پایین افتاده است. به عجله دویدم و تو را از میان سبزه‌ها

پیدا کردم. تو وقتی خودت را گنجشک می سازی مثل

ستاره‌ها بل بل می کنی.»

پری گک از تمجید و تعارف او تشکری کرد و گفت:

«دریا جان! اما مهم نیست سنگ باشیم یا ستاره، مهم

این است که قلب ما زیبا باشد. اگر مثل سنگ سیاه

باشیم؛ ولی خُلق نیکو، دست خیر و قلب مهربان داشته

مهتاب خودش را به تالاق آسمان رسانده بود و به گلوله‌ای

بزرگ شیری شباهت داشت. آسمان تاریک تاریک شده

بود و ستاره‌هایی که در آن چشمک می زدند به دانه‌های

الماسی شبیه بودند که با بل بل شان به باشندگان زمین

شب بخیری می گفتند.

دریا شتابان قدم می زد و پری گک که حالا به گنجشک

طلایی تبدیل شده بود و برشانه‌ی او نشسته بود، حس

می کرد که دریا خیلی خسته شده است:

«دریا جان! اندکی خستگی بگیر، عجله نکن. بگذار

دیوها بخوابند.»

دریا حرف گنجشک را قبول کرد و بر روی سنگی

نشست و خودش را بر درختی که در کنار سنگ قرار

داشت، تکیه داد. گنجشک دوباره پری شد و پهلوی

او نشست.

«دریا! می بینی ستاره‌ها چقدر زیبا هستند.»



باشیم آن وقت در دل‌های همه جا داریم و مثل ستاره درخشنده و بل‌بلی هستیم. کسی را نباید از ظاهرش قضاوت کرد، از اخلاق و رفتارش باید شناخت.»
دریا گپ‌های او را تایید کرد و گفت:

«گنجشک من! تو چقدر هوشیاری. ای کاش همه مثل تو مهربان، رووف و هوشیار بودند!»
پری گک به هیکل خود نگاهی انداخت و با شیطنتی گفت:

«هی دریا! چرا مرا گنجشک می‌گویی؟! من که حالا گنجشک نیستم... دخترکی به سن و سال تو هستم که ذات من پری است و از تو آدمی.»
دریا خندید:

«می‌دانم عزیز! تو هر قدر هم که رنگ و جامه عوض کنی باز هم در نظرم همان گنجشککی هستی که از میان سبزه‌ها زخمی و پر خون یافته‌ام.»
پری خندید و گفت:

«خوب وقتی تو آن گنجشکک طلایی را دوست داری، مانعی ندارد مرا گنجشکک طلایی خطاب کن... اما همه‌ی انسان‌ها مثل تو مهربان و شفیق و رفیق نیستند. می‌دانی؟! من بر سر شاخه نشسته بودم و از سرسبزی و

عطر دل‌آویز گل‌ها لذت می‌بردم که ناگهان پسرک شوخ و مضری مرا به پلاخمان زد و بر زمین انداخت. اگر تودیر رسیده بودی شاید تا حال مرا کباب کرده بود و خورده بود. چرا انسان‌ها مضر هستند.»

دریا لحظه‌هایی درمانده به او نگاه کرد. در ذهنش به جست‌وجوی واژه‌های مناسبی بود. می‌خواست بدون هیچ فریبی راست خود را بگوید. می‌خواست دوستی او با پری بدون غل‌وغش باشد.

«بین دوست نازنین! مثل این‌که شما دیو و پری دارید، انسان‌ها هم خوب بد دارند. انسان‌ها مطلق بد و یا خوب نیستند، یعنی مقصدم این است که انسان کامل نیست؛ اما می‌تواند خودش را بشناسد و میزان خوبی‌هایش را زیاد بسازد. انسان‌ها در درون شان، خوبی‌ها و توانایی‌های زیادی دارند. اگر تعلیم یافته شوند، می‌توانند هم چون ستاره‌های بل‌بلی همه‌جا را از نیکی‌ها و خوبی‌های شان درخشان کنند.»

پری گک دستش را روی شانه‌ی دریا گذاشت و گفت:
«اگر همه مثل تو مهربان باشند، دنیا گل و گلزار می‌شود.»
«آه! پس من مهربان هستم‌ها؟!»

«البته که مهربان هستی. چشمانت مثل دریای بیکران

است. دست کسی که نامت را دریا گذاشته، از بوسیدن است.»

دریا ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

«آها! راستی تو چطور دانستی که نامم دریاست؟»

پری گک با شیطنتی گفت:

«چون رنگ چشمانت به آبی دریا می ماند.»

دریا اصرارکنان گفت:

«نه نه! راستش را بگو! چشم هرکسی آبی باشد نامش که

دریا نیست.»

پری گک خندید:

«خوب، وقتی به زمین افتادم و توبه سمت من می دویدی

کسی صدا زد: "دریا خیلی تیزندو! می افتی و افگار

می شوی." آن گاه بود که دانستم نام نجات دهنده‌ی من

دریاست.»

دریا گفت:

«آها... مادرم بود.»

«در اصل قلبت هم چون دریا است. تو خیلی مهربانی! از

کمک‌های تو تشکر!»

دریا دست پری گک را لای دستان کوچکش گرفت و

گفت:

«وظیفه خود دانستم گنجشک من! باید کمکت

می کردم. مادرکلانم می گوید: "وقتی به کسی کمک کنی

خدا به تو کمک می کند." من به مادرکلانم قول داده‌ام که

کمک به دیگران را هیچ‌وقتی فراموش نکنم. امیدوارم از

این امتحان کامیاب بدرآیم.»

پری گک متعجب پرسید:

«امتحان؟!»

«بلی، امتحان. می دانی این دنیا به صحنه‌ی امتحان

می ماند و خدا، آموزگاری است که پارچه‌ی امتحان ما

را بررسی می کند.»

پری گک هیجانی شد:

«ورق امتحان شما نزد کیست؟»

دریا لبخندی به او تحویل داد و گفت:

«دقیق همین سوال را از مادرکلانم پرسیده بودم او در

جوابم گفته بود: "اعمال ما، کردار ما و رفتار ما، ورق

امتحان ماست. هرآن چه می‌گوییم، هرآن چه انجام

می دهیم خدا می بیند، خدا می شنود و اوست که رفتار و

گفتار ما را ارزیابی می کند. هرکه کار نیک کرد در امتحان

کامیاب است. در غیرآن بازنده و ناکام زندگی می شود."»

پری گک گفت:

«پس دعا کن که ما باید برنده شویم.»

هر دو هم صدا گفتند:

«می شویم... می شویم... ما باید برنده شویم... ما باید برنده شویم.»

دریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

«شب به پختگی رسید و ما باید حرکت کنیم.»

هر دو از جا بلند شدند. پری گک خودش را دوباره به گنجشککی تبدیل کرد و روی شانهِ دریا نشست. دریا تندتند قدم برداشت و به سمتی که گنجشکک طلایی او را رهنمایی می کرد، رفت. دیری می رفت که ناگهان چشمش به قصر بزرگی افتاد. گنجشکک از شانهِ او پر زد و به هوارفت و بالای سر او چرخید:

«دریا! به قصر رسیدیم. می بینی؟! آن جا قصر دیوهاست.»

قصر بزرگ بود. دیوارهای بلندی داشت و ستون های بزرگ و خوفناکی. سنگ های سیاه سیاه بودند. در دو سمتش منارهایی داشت که هم چو اژدهایی سربه آسمان برده بودند. برسرقصر، ابر سرخ رنگی که انگار از آن خون می چکید، خیمه زده بود. دریا به گنجشکک گفت:

«این ابر سرخ رنگ دیگر چه ابری است؟»

گنجشکک گفت:

«این ابر چتری برای قصر است. از قصر محافظت می کند. هرگاه روح پری ستان از قصر دور شود شروع به باریدن می کند. بارش آتشی دارد. اگر ما موفق به رهایی روح پری ستان شویم، آن گاه این ابر به سود ما کار خواهد کرد.»

دریا نگاهی دیگر به ابرها انداخت و گفت:

«آها! پس آن روز دور نیست که قصر دیوها نابود گردد.»

گنجشکک دعا کرد:

«انشاء الله، انشاء الله...»

هر دو به قصر نزدیک شدند. دروازه قصر با قفل فولادین بسته بود و کلید آن برگردن دیوپاسبان، که در آن سوی دروازه خوابیده بود و خور و پُف می کرد، آویزان بود. دریا به گنجشکک ابرو پراند و گفت:

«آوردن کلید کار توست... بپر!»

گنجشکک طلایی پر زد و رفت. دقایقی در آن سوی دیوار از نظر نهان گشت و بعد با کلید برگشت و گفت:

«بگیر این هم کلید؟ کم مانده بود بیدار شود.»

دریا به او آفرین گفت و با گرفتن کلید در را باز کرد و داخل حویلی شد. گنجشکک طلایی روی شانهِ او



نشست. دریا آرام آرام قدم می گذاشت تا کسی از آمدن شان آگاه نشود. بر دیوارهای قصر، چراغ‌های تیلی نصب شده بودند که به همه جا روشنی می بخشیدند. دریا وقتی از نزدیک پنجره‌ها می گذشت سرش را پایین می گرفت تا اگر دیوی بیدار باشد، او را نبیند. آن‌ها وقتی به وسط قصر رسیدند، در زیر رواق بزرگی روشنی دیدند. دریا خودش را به نزدیک پنجره‌ای رساند و از گوشه پنجره نگاهی به داخل انداخت. دیوها در زیر رواق آتش افروخته بودند و گوره خربزرگی را به سیخ فولادی قطوری کشیده بودند و بریانش می کردند. دیوها هم چونرگاوه‌های تنومندی شاخ‌های تیز و درازی داشتند و شکم‌های برآمده و کلانی. دریا که تا حال از نزدیک دیوندیده بود، ترسید و عرقی به سروتنش ریخت. گنجشکک طلایی که متوجه وضعیت او شده بود پرزد و در هوا چرخید و نزدیک صورت او به بال زدن شروع کرد:

«هی دریا! اگر تو بترسی کار ما زار است. افشا می شویم. جان هر دوی ما به خطر می افتد و دیگر هرگز پری ستان ما به زندگی عادی خود بر نمی گردد.»

دریا آهسته گفت:

«ها.. ها... می دانم. چون بار اول بود که دیو می دیدم

قدری ترسیدم؛ اما تو پریشان نباش حال من خوب است. راستش به گپ‌های مادر کلانم فکر می کردم. او می گفت که دیو بدجنس و سیاه جبین است، شاخ‌های تیزی دارد و دهن گشادی و شکم بزرگی. حالا که می بینم قصه‌های او صدق می کنند.»

گنجشکک دوباره بر سر شانه‌ی او نشست و گفت:

«راستش من هم بار اول که دیدم سخت ترسیدم. دیوها ترسناک و شیرانند.»

نوبت دریا شده بود که او را دل داری بدهد:

«بلی؛ اما ما نباید بترسیم. باید با ترس مقابله کنیم. مادر کلانم می گوید: "اگر ترسیدی بدان که بازنده شدی."»

گنجشکک تکرار کرد:

«باید با ترس مقابله کنیم... باید با ترس مقابله کنیم...»

در این هنگام دیوی به سمت آن‌ها نگاه کرد. دریا به عجله سرش را پایین کرد. گنجشکک با ترسی پرسید:

«افشا شدیم؟ ما را دیدند؟»

دریا آب دهانش را قورت داد و گفت:

«نه... نه! فکر نکنم دیده باشند. اگر می دیدند حال به پیش ما رسیده بودند و ما سر شاخ‌های آن‌ها بودیم.»

دریا آرام آرام قدم برداشت و از پنجره دور شد و با احتیاط

و دوران‌دیشی از این راه‌رو به آن راه‌رو و از این باغچه به آن باغچه و از این تاق به آن تاق و از این رواق به آن رواق رفت تا به ساختمان اصلی رسید. او در پشت دری ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

«توکل به خدا، داخل می‌شویم.»

در راه پله‌ها باز کردند و داخل ساختمان اصلی قصر شدند. این‌جا تاریک تاریک بود. لحظه‌های صبر کردند تا چشمانشان به تاریکی عادت کرد. در سمت چپ سالون، راه‌پله‌ها موقعیت داشت. آن‌ها گمان بردند که شیشه روح‌پری‌ستان در منزل بالا و شاید هم در برج بلند قصر پنهان باشد. نرم و آهسته به سوی راه‌پله‌ها رفتند. از پله‌ها بالا شدند؛ اما هنوز نیمی از پله‌ها را طی نکرده بودند که صدای یکی از دیوها به گوش آن‌ها رسید که می‌گفت:

«بوی! بوی آدمی... بوی آدمی...»

عرق سردی به شانه‌های دریا ریخت. صدایش لرزید:

«آه! پیدای مان کردند... پیدای مان کردند.»

گنجشک هم خیلی ترسیده بود و صدایش می‌لرزید، گفت:

«حالا چکار کنیم؟»

دیو که از بالا دریا را دیده بود، نعره زد:

«آخ جان!... آدمی آدمی... من کباب آدمی را چقدر دوست دارم!»

دریا وقتی اوضاع را خراب دید به خودش جرئت داد و گفت: «هی دریا! اگر ترس بر تو غلبه کرد ناکام می‌شوی و ناکامی به مرگ تومی انجامد. پس جرئت داشته باش و از هیچی نترس! حتی از دیو.»؛ او این را گفت و با غریو چند راه‌پله بالا رفت و در جست‌وجوی دیو شد. او را در منزل دوم یافت. دیو بزرگ و سیاه‌رنگی بود که چشمان سرخ آتشی‌نی داشت و از سوراخ‌های گشاد بینی‌اش فشفش می‌کرد. دریا در همین حال فکری کرد و گریخت. گنجشک طلایی که نمی‌دانست دریا چه برنامه‌ای در مخیله دارد با پنجال‌هایش از جمپرک سفید دریا محکم گرفته بود و بال‌هایش را برای حفظ موازنه گشوده بود. دریا می‌دوید که دیو سیاه نعره زد:

«آهای! بیایید که آدمیزاد! بیایید که جوجه پری و آدمیزاد

ما را امشب به گوشت مزه‌دار خود مهمان کرده‌اند!»

ناگهان در قصر همه افتاد و درها و پنجره‌ها باز شدند و از هر طرف دیوهای کته‌پا با شکم‌های فربه، شاخ‌های تیز و بران و چشمان سرخ آتشی‌نی بیرون ریختند و به



تعقیب دریا و گنجشکک طلایی پرداختند. دریا قدری دوید و از این سالون به آن سالون رفت؛ اما ناگهانی تمام راه‌ها را بر روی خود مسدود دید. در یک چشم برهم‌زدن در معاصره دیوها قرار گرفته بودند. دیوها که دیگر آن‌ها را در بند می‌دیدند قهقهه می‌خندیدند. خنده‌ی دیوها چنان گوش خراش و چندش‌آور بود که جای شجاعت و شهامت دریا را دوباره ترس گرفت و پاهایش شروع به لرزیدن کرد. ناگهانی او به عذرافتاد و گفت:

«مرا نخورید! مرا نخورید! گوشت من مزه‌دار نیست... گوشت من شما را مریض می‌سازد.»

یکی از دیوها که از همه گنده‌تر و سیاه‌تر بود نزدیک آمد. چشم‌های آتشینش را چرخاند و گشاد کرد و بعد دهنش را چنان باز کرد که دندان‌های تیز و خنجرمانندش نمایان شدند. از دهنش در حالی که آب می‌ریخت، غرید:

«عجب شانسی! ما عاشق گوشت آدمی‌زاد هستیم... گوشت آدمی‌زاد خیلی لذیذ است...»

این‌را گفت و رویش را به دیگران کرد:

«آهای عزیزان! من امشب کباب گره‌خرنمی خورم، دلم هوس گوشت آدمی‌زاد کرد... هاهاهاهاه...»

دریا که اوضاع را خراب می‌دید رو به گنجشکک کرد:

«طلایی‌گک! تو بال داری... تو پرواز کن و پرواز این جا.»

گنجشکک که نمی‌خواست دریا را تنها بگذارد سرش را به علامت نه شور داد و گفت: «نه، هرگز!»

دریا که وقت را تنگ می‌دید دوباره با صدای بلندی گفت:

«گنجشکک! به تومی‌گویم که زود شو و پرواز کن! بگذار مرا بخورند... تو باید زنده بمانی!»

گنجشکک طلایی گفت:

«نه، نمی‌توانم تو را تنها بگذارم. این بلا از خاطر من سرت آمده، اگر حالا بروم و تنهایت بگذارم هیچ‌گاه خودم را نخواهم بخشید.»

گنجشکک طلایی نرفت و دیو که نزدیک رسیده بود ناگهان آن‌ها را یک لقمه‌ی خام کرد.

همه جا و همه چیز تاریک و بد بو شد. چشمان‌شان جایی را نمی‌دید. خود را در میان لعاب لشم، غلیظ و بد بویی حس می‌کردند. آن‌ها در تونل لشم و پر لعاب تاب و پیچ خوردند و رفتند تا ناگهان به خریطه بزرگی افتادند. دریا حس کرد که در شکم دیو افتاده است و خیلی زود هضم خواهد شد. از این‌رو با تاثر گفت:

«گنجشکک کجایی؟! ما عنقریب می‌میریم. ما را دیو خورد و یک لقمه کرد. حالا ما در شکم او هستیم.»

گنجشکک طلایی که حالا به پری تبدیل شده بود، دست دریا را گرفت و گفت:

«این جایم، پیش تو! ها می دانم... دیدم که ما را یک لقمه کرد و بلعید...»

هر دو مایوس و ناامید بودند که ناگهان طوفان شد و تلاطمی به راه افتاد. آن‌ها در حالی که دست یک‌دیگر را گرفته بودند تاب و پیچ خورند و به بالا و پایین پریدند. لحظه‌هایی معلق خوردند و به این سو و آن سو پرت شدند تا هیاهوی و تلاطم آرام شد. آن‌ها وقتی چشم گشودند سرشان دور می خورد و دل شان شور افتاده بود. دیری بی حال افتاده بودند تا وضع شان اندکی خوب شد و توانستند کم‌کم چشم بگشایند. وقتی چشم‌های آن‌ها دید یافت ناگهانی خود را در اتاق چوبی و روشنی دیدند. حیرت زده شدند. نمی دانستند که برای شان چه اتفاقی افتاده است. هر دو منگ و دنگ به یک‌دیگر نگاه می کردند که ناگهان صدایی برخاست:

«خدای تان را شکر کنید که خاله کم‌پیرک نجات تان داد.»

چشم‌های دریا و پری گک به سمت در پرکشید. در میان لنگه‌ی در، خاله‌گک گوزپشت پیری در حالی که عصایی

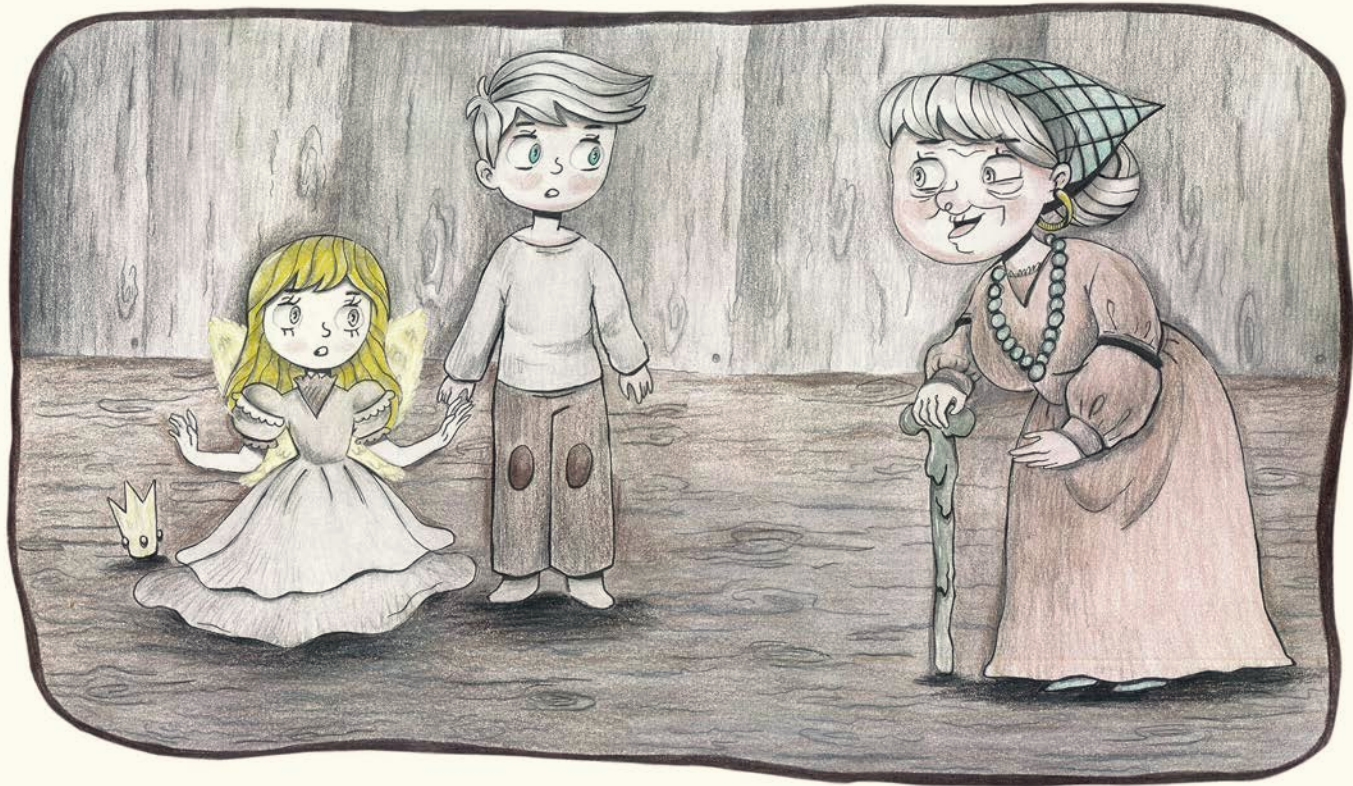
در دست داشت ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می کرد. او عصازنان و لرزیده به داخل آمد و روبه روی دریا و پری گک نشست. صورتش پراز چین و چروک بود. موهای سفید سرش انگار سال‌ها شانه ندیده باشند، جرو بنجر بودند و بسان گلپی سراورا پراز غدود و پستی و بلندی می نمایانند. او چشمان ریزی داشت و ابروهایی که هرتارش به سان سیمی به هر سمتی تاب و پیچ خورده باشد. او لحظه‌هایی به پری و دریا نگاه کرد و بعد با صدای زیرو پر مرتعشی گفت:

«مرا خاله کم‌پیرک می گویند. نیروی جادویی دارم. وقتی دیدم دیو شما را بلعید و یک لقمه‌ی خام کرد، دلم سوخت و از نیروی جادویی ام استفاده کردم و به شکم دیو سیاه داخل شدم و شما را نجات دادم.»

دریا و پری جیغی از خوشحالی کشیدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند. خاله کم‌پیرک گفت:

«خوب شما در قصر دیوها چه کار داشتید؟ نمی دانید که آن‌ها چقدر خطرناک اند؟»

پری گک ماجرای آمدن شان را به قصر دیوها قصه کرد. پس از شنیدن حرف‌های پری گک، خاله کم‌پیرک فهقه خندید. او آن قدر خندید که دریا و پری گک را عجیب



آمد. دریا پرسید:

«می‌توانم علت خنده‌ی تان را بپرسم؟»

خاله کم‌پیرک در حالی که می‌خندید و نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، گفت:

«کاری که شما کرده‌اید احمقانه بود.»

پری گک و دریا با یک صدا گفتند:

«احمقانه؟!»

خاله کم‌پیرک سرش را تکان داد و گفت:

«بلی احمقانه... خیلی احمقانه... من سال‌های سال با

نیروی جادویی‌ام و تیرزه‌ری‌ام کوشش کردم دیوها را از

بین بیرم و مردم را از ظلم آن‌ها نجات بدهم که نتوانستم.

شما چگونه می‌توانید با سن کم تان که هیچ جادو و

هنری هم ندارید به جنگ دیوها بروید؟! هی‌هی!»

دریا و پری به یک‌دیگر نگاه کردند و تازه متوجه شدند که

خطر کلانی از سرشان گذشته است.

«من اگر پیر نبودم شاید همه دیوها را از پای درمی‌آوردم؛ اما من

پیرم و از نیروی جادویی‌ام کامل استفاده کرده‌ام نمی‌توانم.»

دریا که متاثر شده بود افسوس خورد و گفت:

«پس ما به آرزوی خود نمی‌رسیم و نمی‌توانیم سرزمین

پری‌ستان را از چنگ این دیوهای لعنتی نجات دهیم؟!»

خاله کم‌پیرک چرتی زد و گفت:

«چرا؟! با کمک من می‌توانید. اگر من از تمامی نیروی

جادویی‌ام استفاده کرده‌ام نمی‌توانم؛ اما آن‌ها را می‌توانم به

شما که جوان و پرنرژی هستید منتقل کنم. آن‌گاه شما با

همراهی من و فن جادوگری می‌توانید بر دیوها غلبه کنید.»

دریا و پری تا خواستند خوشحالی کنند خاله کم‌پیرک

گفت:

«ولی یک شرط دارم.»

دریا هیجانی پرسید:

«چه شرطی؟»

«من یک باغ میوه دارم. اول شما باید تمام درختان آن را

آب بدهید.»

پری گک با بی‌حوصلگی پرسید:

«آب؟ آب از کجا کنیم؟»

خاله کم‌پیرک خندید و چین و چروک اطراف چشمانش

بیش تر شد:

«بی‌حوصله نشود دختر جان! در داخل باغ، چاه است. از

چاه آب بکشید و درختان را آب بدهید.»

دریا که دیگر چاره‌ای نمی‌دید آهی کشید و گفت:

«درست است... ما این کار را می‌کنیم.»

باغ میوه

هر دو به جست و جوی چاه پرداختند. دیری پالیدند تا ناگهان در گوشه‌ی باغ چشم دریا به چاه افتاد:

«بین! چاه آن جاست.»

هر دو به سمت چاه دویدند. باید تا شام تمام باغ را آب می‌دادند. در کنار چاه دو سطل آهنی قرار داشت. دریا از چاه آب کشید و سطل‌ها را پر کرد و بعد آن‌ها را برداشت تا به پای درخت‌ها برسد. پری گک خندید و گفت:

«دریا! اگر قرار باشد توبه تنهایی باغ به این بزرگی را آب بدهی تکلیف من چه می‌شود. من بروم و بخوابم؟!»

دریا در حالی که با سطل‌ها به سوی درختان می‌رفت، گفت:

«نه، نه، توبنشین! دستان ظریف و باریک تو توان بردن این سطل‌های سنگین را ندارند.»

پری گک که می‌دید دریا به خاطر او این همه زحمت می‌کشد، غمگین شد:

دریا و پری گک داخل باغ شدند. باغ خیلی بزرگی بود. درختان تنومندش پراز میوه بودند. سیب، ناک، شفتالو، زردالو، گیلاس، آلبالو، بادام... هوای گوارایی جسم و روح آدمی را نوازش می‌داد. تازه آفتاب سرش را از پشت کوه‌های لاجوردی بلند کرده بود و از لابه لای شاخه‌های درختان اشعه‌ای طلایی رنگی بر زمین می‌پاشید. دریا باغ را از نظر گذرانید و گفت:

«به به!... چه هوایی! چه باغی! و چه میوه‌هایی!»

پری گک با اندوهی گفت:

«دریا! چه فکر می‌کنی؟ ما می‌توانیم درختان این باغ بی سرو پا را آب بدهیم. آن هم از چاه؟!»

دریا که هیچ‌وقتی نمی‌خواست ناامید باشد او را دل‌آسایی داد:

«راهی پیدا می‌کنیم. نگران نباش!»

«پس عجله کن که چاه را پیدا کنیم.»

«بلی من لاغر، باریک و میناتورسانم؛ اما فراموش نکن که من پری هستم و از آدمی زاد قوت بیش تری دارم. لطفا اجازه بده که کمکت کنم. اگر به تنهایی باغ را آب بدهی تا شام نمی توانی تمام کنی.»

دریا با پری گک موافقت کرد. گاهی پری از چاه آب می کشید و دریا می برد و گاهی دریا آب می کشید و پری می برد و به پای درخت ها می ریخت. باغ را نیمه آب داده بودند که هر دو خسته شدند. پری گفت:

«دریا جان! بی قدری بنشین و خستگی ات را رفع کن.»
در حالی که دل دریا لحظه ای استراحت می خواست، گفت:

«نه گنجشکک طلایی من! وقت مانند طلا با ارزش است. اگر زمان بگذرد، دوباره بر نمی گردد. باید وقت مان را غنمیت بشماریم و به هدف برسیم.»

پری گک به درختان نگاه کرد و گفت:
«دریا جان! به نظرت تا شام تمام درختان را آب خواهیم داد؟»

دریا در حالی که از خستگی نفسک می زد، گفت:
«ناامید نمی شویم.»

پری توام با خنده گپ او را تکرار کرد:

«ناامید نمی شویم... ناامید نمی شویم...»

روز به نیمه رسیده بود و آفتاب به شدت می تابید. دریا و پری گک بی وقفه درختان را آب می دادند و یک لحظه را هدر نمی دادند. آن ها چنان کار کردند که گرسنه شدند.

پری گک نفس زنان بر زمین نشست؛ تاج طلایی اش را از سرش دور کرد و عرق هایش را پاک کرد:
«دریا گرسنه نشدی؟»

دریا نگاه زاری به او انداخت و گفت:

«شدم... خیلی هم گرسنه شده ام. چاشت که می شد مادرم صدایم می زد و می گفت که بیا غذا تیار است. می رفتم و با اشتهای تمام غذا می خوردم و در جمع کردن دسترخوان به او کمک می کردم. مادر و مادرکلانم مرا دعا می کردند و می گفتند خدا تو را بزرگ کند. خدا تو را خوشبخت کند. راستش هیچ وقتی تصور نمی کردم دوست پری پیدا کنم و سروکارم به این جاها بکشد. چقدر حالا خانواده ام پریشان شده باشند؟!»

پری گک نگران شد و گفت:

«اگر فکر می کنی که آن ها خیلی پریشان شده اند می توانی برگردی... خانواده تو خیلی مهم است.»
«ها هست... اما آن ها در بند نیستند. آن ها آزاد اند؛ اما



خانواده تو در بند اند و اگر آن‌ها را آزاد نکنیم سرزمین ما را هم خطر تهدید می‌کند. شاید دیوها بعد از خراب کردن سرزمین شما به سرزمین ما ریختند و آن وقت هیچ‌کاری از دست ما برنیامد.»

پری که می‌دید حق با دریا است گفت:

«گفتی که مادرکلان تو را همیشه دعا می‌کند. چه دعایی می‌کند؟»

«در کارها همیشه از خدا برایم موفقیت می‌طلبد و می‌گوید: "در پناه خدا باشی... خدا کمکت کند."»
«البته که خدا کمکت می‌کند. چرا که توبه من کمک می‌کنی.»

دریا لبخندی زد و گفت:

«مادرکلان چیز دیگری هم می‌گوید.»

پری گگ با کنج‌کاوی پرسید:

«چه چیزی؟!»

«می‌گوید که نیکی کن و به دریا بینداز!»

پری گگ تعجب کرد:

«به دریا بینداز، یعنی چه؟»

«یعنی در راه خدا نیکی کن و هرگز یاد مکن.»

«اگر یاد کردی چه؟»

«هیچ! باز نیکی ات در راه خدا نمی‌شود، چون به آن فخر کرده‌ای.»

«اها! پس این طور!»

نور آفتاب از لای شاخه‌ها هم چون تیر آتشینی بر چشم دریا اصابت کرد. دریا چشمش را بست و متوجه شد که زمان می‌گذرد. هیجانی گفت:

«آه! آفتاب به من گفت که دیر می‌شود. یاالله بجنب... به فکر دم‌گرفتن و گرسنگی اگر بودی کار اصلی را فراموش می‌کنی... یاالله بجنب!»

پری گگ که سست و بی‌حال به نظر می‌رسید، گفت:

«دریا من خیلی گرسنه شده‌ام.»

دریا دستش را بر شکمش مالید و گفت:

«من هم... باور کن خیال می‌کنم یک رمه موش داخل شکمم مسابقه جست و خیز دارند.»

هر دو فهقه خندیدند. پری به درختان اشاره کرد و گفت:

«نگاه کن! این باغ پراز میوه است. بیا قدری از این میوه‌ها را بخوریم.»

دریا سرش را به علامت نخیر تکان داد:

«نه، هرگز!»

پری گگ با تعجبی پرسید:

«مگر چرا؟»

دریا آرام گفت:

«هرقدر میوه‌های این باغ زیاد هم باشد ما نباید بخوریم؛ چون مال ما نیست و باغ خود ما نیست، ما نباید به مال مردم خیانت کنیم. شاید هم این میوه‌ها عادی نباشند. میوه‌های باغ خاله کم‌پیرک صد در صد جادویی اند... نه، هرگز!»

پری‌گک به ابروهایش خمی انداخت و گفت:

«اگر از گرسنگی تلف شدیم چه؟»

دریا از جایش برخاست و دستش را به سمت پری‌گک دراز کرد. از دست او گرفت و او را از جا بلند کرد: «بیا! خیلی جوش نزن! خدا با ما است، وقتی ما به راه حق روان باشیم، خدا کمک مان می‌کند. نمی‌گذارد تلف شویم.»

پری‌گک حرف دریا را تکرار کرد:

«خدا با ما است... خدا با ما است...»

آفتاب کم‌کم رخت سفر می‌بست و روشنی‌اش را از روی زمین جمع می‌کرد. دریا نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

«نگاه کن! آفتاب کم‌کم در شرف رفتن است. ما باید

عجله کنیم.»

آن‌ها به کارشان سرعت بخشیدند و آن‌گاه که آفتاب بساطش را از سر دیوارهای باغ و از لای شاخه‌های درختان جمع کرد و پشت کوه لاجوردین برد، هوا تاریک شد و فقط چهار درخت باقی ماند تا آب بخورد.

در آخرین نوبت پری به سمت چاه رفت تا آب بکشد؛ اما همین که دُول چاه را تا نیمه بالا کشید نیرویش تمام شد و دُول سنگین او را به سمت چاه کشید. او به چاه افتاد و صدای دلخراشی بلند شد. دریا به سرچاه دوید و وقتی او را در چاه دید فریاد زد:

«پری‌گک زود شواز جادویت استفاده کن و گنجشک

شو، پربزن و از چاه بیرون بیا!»

پری که سخت ترسیده بود صدا برآورد:

«نمی‌شود.»

دریاد فریاد زد:

«چرا؟»

«چون پرو بالم در آن صورت ترمی شود و پرواز کرده

نمی‌توانم.»

ناگهان فکری به مخیله دریا رسید:

«پس خودت در دُول بنداز که تورا بالا کشم.»

پری فوری از ریسمان گرفت و به داخل دُول پرید. دریا او را از چاه بیرون آورد و گفت:

«برو آن جا بنشین و ماندگی بگیر... خوب شد زود متوجه شدم ورنه غرق می شدی.»

«نه! تا تو باشی دل من جمع است... خداوند ترا زود فرستاد تا از غرق شدن نجات پیدا کنم.»

«آها! حالا گپ‌های مرایا گرفته‌ای... ها؟ برو و بنشین! چهار درخت باقی مانده که خودم به تنهایی آب می‌دهم.»

دریا به عجله آب کشید و چهار درخت باقیمانده را نیز آب داد و آن‌گاه خاله کم‌پیرک با صدای لرزانش رسید:

«کودکانم! چه خبر؟!»

دریا با خوشحالی گفت:

«کار را تمام کردیم.»

خاله کم‌پیرک چین‌های پیشانی‌اش را بیش‌تر ساخت و گفت:

«خوشحال نباشید... خوشحال نباشید... من باید از چیزی دیگری هم مطمئن شوم.»

دریا و پری گک که با صداقت تمام کارشان را انجام داده بودند یک صدا پرسیدند:

«از چه؟»

خاله کم‌پیرک آن‌گاه روی خود را به درختان کرد و پرسید:

«درختان عزیزم! بگویید که این دو نفر چقدر از میوه‌های تان را خورده اند؟»

به یکبارگی درختان به سخن آمدند و گفتند:

«هیچ! این دو نفر در حالی که سخت کار کردند و گرسنه شدند؛ اما یک دانه هم از میوه‌های ما را نخوردند.»

دریا که مات مبهوت شده بود آهسته از پری پرسید:

«مگر درخت هم حرف می‌زند؟»

پری سرزردیک گوش دریا برد و زمزمه کرد:

«ها! درختان جادوگپ می‌زنند.»

خاله کم‌پیرک که از تایید صداقت دریا و پری گک خوشحال بود، گفت:

«مبارک! شما از امتحان من کامیاب بدر شدید. شما اولین کسانی هستید که از باغ من میوه‌یی را خیانت نکردید. پیش از این هر کسی را با آب دادن باغ امتحان کردم، ناکام شدند. هم میوه‌ها را خوردند و هم با خودشان بردند. آنها لایق کمک من نبودند. من از کار شما راضی هستم. می‌خواهم برای رسیدن به هدف تان، شما را از دل و جان کمک کنم.»



دریا و پری گک از فرط خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدند. خاله کم‌پیرک از میوه‌های همه‌ی درختان چید و به دریا و پری گک داد. اما آن‌ها جرئت خوردن نکردند و برای او گفتند که از میوه جادویی دوست ندارند بخورند. خاله کم‌پیرک؛ اما از امتناع آن‌ها نرنجید و با لبخندی گفت: «نه، مطمئن باشید میوه‌هایی که به شما می‌دهم جادویی نیستند. یعنی جادویی بودند؛ اما جادوی شان را من گرفتم و حالا کاملاً میوه‌های عادی و لذیذی هستند، مثل همه‌ی میوه‌های دیگر.»

آن‌گاه دل دریا و پری آرام گرفت و با دامن پراز میوه به کلبه‌ی چوبی خاله کم‌پیرک رفتند. خاله کم‌پیرک روی چوکی گک چوبی نشست و عصایش را بردیوار تکیه داد و دریا و پری گک روی زمین، پیش پای خاله کم‌پیرک نشستند و شروع به میوه خوردن کردند.

خاله کم‌پیرک با صدای لرزان و خارخارش گفت: «حالا که قابل اعتماد هستید. می‌توانم کمک تان کنم. دیوها با اسلحه و زور نمی‌مرند باید به جنگ آن‌ها با سلاح جادو، مکر و حيله رفت. در غیر آن هیچ‌گاهی نمی‌توانید روح پری‌ستان را به آسانی آزاد کنید.»

دریا که به کمک او دل بسته بود، گفت:

«خاله امید ما به توست... ما شرط تورا پوره کردیم. حالا نوبت توست که به عهد خود وفا کنی.»

خاله کم‌پیرک با لبخندی گفت:

«البته... البته که می‌کنم. راهی که شما را به روح پری‌ستان می‌رساند، وجود دارد. نگران نباشید.»

پری گک ذوقی زد، دستانش را به هم مالید و گفت:

«راستی؟!»

خاله کم‌پیرک با همان تَن چندش‌آور و ترسناکش، گفت:

«بلی، بلی که وجود دارد...»

هر دو چشم به دهن او دوخته بودند. او به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت:

«اما آسان نیست.»

دریا با آن‌که سیزده ساله بود؛ اما همت بلند داشت. لذا با قاطعیت گفت:

«هر قدر که مشکل باشد ما کوشش خود را می‌کنیم و حتما هم به کمک تو یاری خدا به هدف می‌رسیم.»

خاله کم‌پیرک لبخندی زد و گفت:

«شما خردترها بسیار با اراده معلوم می‌شوید. کمتر کسی را مثل شما دیده‌ام. راهی که شما را می‌تواند داخل

قصر ببرد و به روح پریستان برساند، در این است که آب جادویی بنوشید.»

هر دو یک صدا پرسیدند:

«آب جادویی؟!»

«بلی! آب جادویی!»

دریا که می‌خواست ماهیت آب جادویی را بداند، پرسید:

«آب جادویی که می‌گویی در چیست؟»

خاله کم‌پیرک گفت:

«وقتی آب جادویی را بنوشید مدتی از چشم‌ها، ناپدید می‌شوید. هیچ‌کس شما را دیده نمی‌تواند، اما شما همه را می‌توانید ببینید.»

ناگهانی هر دو برای رسیدن به شیشه‌ی روح پریستان امیدوار شدند. پری‌گک گفت:

«چه خوب! پس ما می‌توانیم آسوده و بدون ترس داخل قصر دیوها شویم؟»

خاله کم‌پیرک سرش را به علامت بلی تکان داد. دریا هیجانی پرسید:

«این آب جادویی کجاست؟ برای ما بده که بنوشیم و برویم.»

خاله کم‌پیرک قهقهه خندید. وقتی می‌خندید چین و چروک صورتش فزونی می‌یافت و استخوان‌های الاشه‌اش بیرون می‌زد.

«خیلی هم ساده نیست؛ اما ناممکن هم نیست. باید

اول چشمه‌ی لاجوردی را پیدا کنید.»

دریا و پری‌گک که هنوز خستگی‌شان رفع نشده بود و دوباره سر راه‌شان کاری می‌دیدند متاثر شدند. خاله

کم‌پیرک وقتی در سیمای آن‌ها اندوه دید، گفت:

«مگر نشنیدی که می‌گویند: "اگر پرتاوس خواهی

باید رنج هندوستان کشی." خوب شما شیشه‌ی روح پریستان را می‌خواهید، خوب باید رنجش را هم

بکشید. در دنیا هیچ چیزی رایگان بدست نمی‌آید.»

در حالی از سرو صورت پری‌گک ناخشنوی می‌بارید، پرسید:

«خوب این چشمه در کجا هست؟»

خاله کم‌پیرک گفت:

«در جنگل پسته»

دریا و پری‌گک بایک صدا گفتند:

«جنگل پسته؟!»

خاله کم‌پیرک با صدای لرزانش کشاله‌دار گفت:

«بلی... جنگل پسته...»

دریا و پری‌گک در فکر فرورفتند. تصویری از جنگل پسته نداشتند. نمی‌دانستند که این جنگل در کجاست. خاله کم‌پیرک خواست آن‌ها را از سردرگمی نجات دهد:

«تشویش نکنید! جوینده یا بنده است. امشب همین جا باشید، فردا همین‌که آفتاب طلوع کرد من آدرس جنگل پسته را می‌دهم و شما سفر کنید و خود را به چشمه لاجوردی برسانید.»

دریا، رودخانه و جنگل پسته

طلایی‌اش را با دستش جمع می‌کرد و پشت گوشش می‌زد، گفت:

«دریا! فکر می‌کنی جنگل پسته را خواهیم یافت؟»

دریا که جمپرسفید و پتلون سیاهی برتن داشت و موهایش را سمت چپ، منظم شانه زده بود، با آواز پر از اطمینانی گفت: «البته که پیدا می‌کنیم.» و بعد با لبخندی پرسید: «من برایت چه گفته بودم؟» پری‌گک فوری گفت:

«هاها یادم هست... ناامید نمی‌شویم... ناامید نمی‌شویم.»

هر دو لبخند زدند و به راه‌شان ادامه دادند. روز به نیمه رسید. پری‌گک و دریا خسته شدند و زیر سایه‌ی درخت چناری نشستند.

پری‌گک احساس گرسنگی کرد و از دریا پرسید: «دریا تو گرسنه نشدی؟»

روز بعد همین‌که آفتاب سراز پشت کوه‌های لاجوردی بلند کرد و زمین خدا را روشنی و گرما بخشید، دریا و پری‌گک آماده‌ی رفتن به سوی جنگل شدند. خاله کم‌پیرک گوژپشت برای آن‌ها قدری میوه و نان توشه‌ی راه کرد و بعد با بستن تعودی برگردن دریا، برای موفقیت او دعا کرد و گفت:

«برو! پیش روی تو خوبی! این تعویذ شاید در راه بدرت خورد. مواظبش باش!»

آن‌ها با خاله کم‌پیرک خدا حافظی کردند و به راه افتادند. هوای جانفزایی بود. باد ملایمی می‌وزید و پرنده‌ها پر می‌زدند و عاشقانه می‌خواندند. دریا و پری‌گک که به سمت ناکجاآباد روان بودند، حس گنگی داشتند. پری‌گک در کنار دریا، روی سبزه‌ها قدم می‌زد و پیراهن گلابی دنباله‌دارش از عقبش روان بود. بال‌های زری‌اش در زیر نور آفتاب می‌درخشید. او در حالی که موهای

دریا با دست شکمش را مالید:

«باز هم موش‌ها داخل شکم مسابقه راه انداخته اند.»

هر دو قهقهه خندیدند. پری گک قدری از نان و میوه‌ای که خاله کم‌پیرک داده بود، از خریطه بیرون آورد و با ولع زیادی شروع به خوردن کردند. آن‌ها از خوردن میوه و نان لذت بردند و به حق خاله کم‌پیرک دعا کردند:

«خدا خاله کم‌پیرک را خیر بدهد. اگر برای ما نان و میوه نمی‌داد حالا از گرسنگی تلف می‌شدیم.»

پری گک لبخندی زد و گفت:

«و اگر از میوه‌های باغ بدون اجازه خورده بودیم، حالا مجازات شده بودیم و هرگز در راه بدست آوردن آب جادویی نبودیم.»

دریا گفت:

«بلی، مادر کلانم می‌گوید: "با ما نشینی ما شوی با دیگ نشینی سیاه"»

پری گک چرتی زد و پرسید:

«از گپ‌های شما آدمی‌ها چیزی نمی‌فهمم. این حرف مادر کلانت چه معنا دارد؟»

دریا خود را بردرخت تکیه داد و گفت:

«این یک ضرب‌المثل است. معنایش این است که

در انتخاب دوست باید توجه کنی. چون با هرکسی بنشیننی خوری و عادت او را به خود می‌گیری. اگر دوستت انسان خوبی باشد پس عادت‌های خوب و نیک او به تو سرایت می‌کند و اگر دوستت بد باشد تو هم بد و بی‌راه و بی‌جنبه می‌شوی. خواهی نخواهی عادت‌های او به تو سرایت می‌کند.»

پری گک به سوی آسمان نگاه کرد و گفت:

«پس خدا نصیب من دوست خوبی کرده است. از تو به من شفقت، مهربانی، راستی، صداقت و امیدواری

سرایت کرده و این خیلی خوشایند است.»

دریا با مهربانی گفت:

«من با تو هستم گنجشکک طلایی!»

هر دو خندیدند و دوباره به راه افتادند. نور آفتاب آهسته‌آهسته کم‌رنگ می‌شد و بار دیگر بساطش را از روی کوه و کمر و درخت و گیاه جمع می‌کرد.

دریا و پری گک رفتند و رفتند تا به جایی رسیدند که از زمین آتشی به هوا زبانه می‌کشید و دود سیاه‌رنگی پخش می‌کرد. آن‌ها به سمت آتش دویدند. نزدیک که رسیدند خانم جوانی را دیدند که به سر و رویش می‌زد و به سوی آتش اشاره می‌کرد:

«وای دخترم... وای دخترم...»

خانه در آتش می‌سوخت و از در و پنجره‌اش دود سیاه‌رنگی به بیرون فرار می‌کرد. دریا به زن نزدیک شد و گفت:

«خاله جان چرا پیش از آن‌که آتش همه جا را فرا بگیرد به نجات دخترت نکوشیده‌ای؟»
زن پریشان و بی‌قرار گفت:

«پسر جان! من فلج هستم. مصروف دوختن شیر گوسفندانم بودم که متوجه آتش‌گرفتن خانه‌ام شدم. تا خزیده آمدم شعله‌های آتش همه جا را فراگرفت.»
دریا وقتی دانست که زن فلج است سخت متأثر شد و به عجله شال درازی که به سرزن انداخته بود، برداشت و به دور خود پیچید و به سمت خانه دوید.

پری صدا زد:

«دریا! دیوانه شده‌ای؟ داخل خانه نرو! می‌سوزی...»

دریا در حالی که به خانه داخل می‌شد رُخش را به سوی پری گک گشتاند:

«زود برمی‌گردم. منتظرم باش!»

پری گک صدا زد: «دریا دریا... نرو!» اما دریا دیگر داخل خانه شده بود و از دید پری گک در میان دود و آتش ناپدید

شده بود. پری گک پریشان حال بر روی زمین نشست و مصروف تماشای سوختن خانه شد و با خودش نجواگونه گفت: «دریا! تو کجا رفتی؟! دریا تو کجا رفتی?!» او شروع به گریستن کرد. اشک‌هایش می‌ریخت و همان‌طور امید به برگشت صحیح و سالم دریا بسته بود.

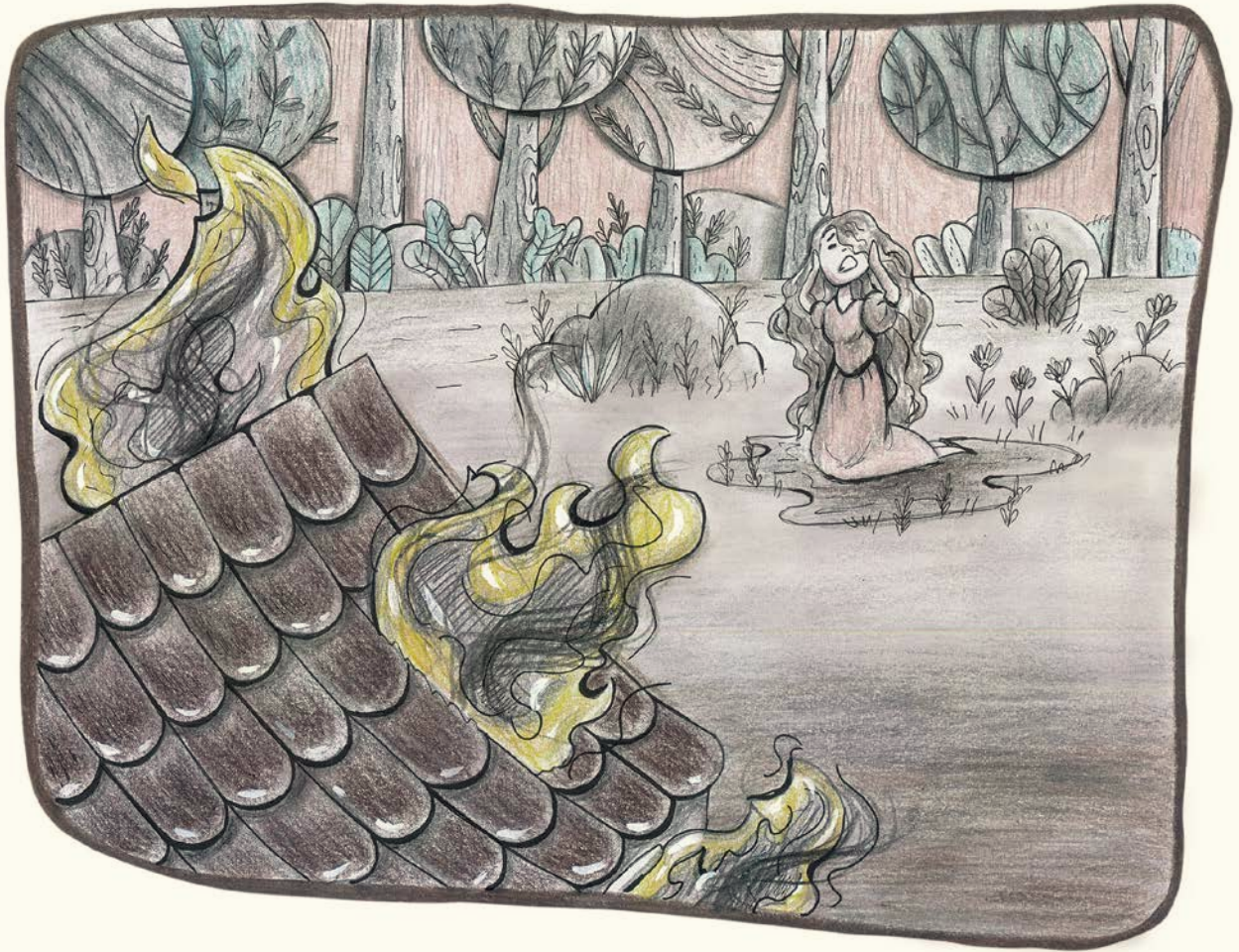
دقایق بعد دریا در حالی که کودکی را به پارچه‌ای پیچانده بود و در بغل گرفته بود از میان دود و آتش بیرون آمد. پری گک جیغی از خوشحالی کشید و از زمین به هوا پرید. دریا به نزدیک مادر کودک رفت و کودک را در آغوش او جابجا کرد:

«بگیر مادر! این هم کودک تو! من بعد متوجه خانه و زندگی خود باش که آتش نگیرد.»
زن آهی کشید و گفت:

«شوهرم به جنگل رفته است و من اگر فلج نبودم شاید خانه‌ام را از دست نمی‌دادم. حالا هم شکر که کودک من زنده است... از تو خیلی تشکر جان او را تو نجات دادی.»

دریا که از کارش خشنود بود، گفت:

«خدواند تو را بی‌درد و غم داشته باشد. متوجه صحت و سلامتی کودک خود باش.»



شدند. او در خانه گک کاهگلی و کوچک خود از مهمانان پذیرایی شاهانه‌ای کرد و هرچه در بساط داشت بر سر دسترخوان چید. بعد از غذای شب، شوهر خانم موخرمایی علت مسافرت دریا و پری‌گک را پرسید و آن دو گفتند که در پی پیدا کردن جنگل پسته استند. او که شکاری و مرد صحرا و جنگل بود اخمی انداخت و گفت: «ها! پس من می‌توانم شما را کمک کنم. شما که جان کودک مرا نجات دادید برای من خیلی عزیز هستید. من جنگل پسته را دیده‌ام و فردا همین‌که آفتاب طلوع کرد، شما را برای یافتن آن جنگل رهنمایی می‌کنم.»

دریا و پری‌گک که خیلی خوشحال شده بودند، آن شب را به راحتی خوابیدند. همین‌که صبح شد و آفتاب طلوع کرد، مادر آن مرد، قدری شیروان روغنی آماده کرد و به دریا و پری‌گک داد. بعد شوهر خانم موخرمایی با دریا و پری‌گک تا سر تپه‌ای که از آن می‌شد جنگل را دید، رفت. به آن‌ها راه جنگل را نشان و آرزوی موفقیت کرد. دریا و پری از او تشکری کردند و به سمت جنگل به راه افتادند. آن‌ها رفتند و رفتند تا به جنگل و انبوه درختان

او این‌را گفت و با پری‌گک به راه افتاد. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که مردی سراسیمه به محل رسید و به پیش زن دوید. زن تا چشمش به مرد افتاد دستش را به سمت دریا دراز کرد و گفت: «آن پسرک فرزند ما را نجات داد.»

مرد کودکش را از مادر گرفت و بوسید و واپس در آغوش او جابه‌جا کرد و به سوی دریا و پری‌گک دوید: «آهای دخترک جسور! آهای پسرک دلیر! که جان کودک من را نجات دادید! سر شام کجا می‌روید؟ امشب مهمان ما باشید.»

دریا و پری‌گک که شب را نمی‌دانستند کجا بروند ایستادند و به او نگاه کردند. پری‌گک با خنده گفت: «خانه‌ی تو که سوخت. تو در کجا از ما پذیرایی می‌کنی؟»

مرد خنده‌ای تلخی کرد و با جوانمردی گفت: «خانه‌ام سوخت، سوخت... پروایی ندارد. من در این روستا مادر، برادر و خواهری دارم که خانه همه‌ی شان خانه‌ی من است. امشب شما را به خانه مادرم می‌برم. فردا به سفرتان ادامه دهید. نمی‌گذارم دخترک و پسرک نوجوان و کم‌سنی در این شب پرخطر سفر کنند.»

دریا و پری‌گک شب مهمان خشوی خانم فلج موخرمایی



سربه فلک کشیده‌ای پسته رسیدند. دریا به درختان نگاه کرد و گفت:

«آه چه درختان زیبا و پرپسته‌ای! افسوس که دستم به این پسته‌ها نمی‌رسد. این پسته‌ها چه طعم خوش و گوارایی داشته باشند!»

پری دوری خورد و در مقابل دریا ایستاد:

«دریا! فکر نمی‌کنی وقت آن رسیده باشد تا من گنجشگکی شوم و بر سر این درختان پراز پسته پر بزنم؟!»
دریا با شگفتی به پری گک نگاه کرد و گفت:

«آه! راست می‌گویی! کامل فراموش کرده بودم که تو می‌توانی پیری. کاش من هم می‌توانستم این کار را بکنم. پریدن در این هوا و فضا چقدر زیبا و دل‌پذیر است!»
پری گک ناگهان خودش را گنجشکک طلایی ساخت، پرواز کرد و بر شاخه‌ی درختی نشست. پسته‌یی را با منقارش جدا کرد و پرید، پایین آمد و دوباره به پری گک تبدیل شد.

«بگیر نوش جان کن! هرچه بخواهی من برایت می‌آورم.»
دریا خندید و گفت:

«من بایک کیلوی این‌ها سیر نمی‌شوم. اگر قرار باشد تو دانه دانه با منقار خود بچینی و برایم بیاوری سه روز وقت

خواهد گرفت... نه همین یکی بس است.»

پری خندید و گفت:

«بلی تو هم راست می‌گویی، نباید مصروف خوردن شویم. باید هرچه زودتر چشمه لاجوردی را پیدا کنیم.»
آن‌ها بار دیگر به راه افتادند. جنگل را انبوهی از درختان فرا گرفته بود. تا جایی که چشم کار می‌کرد درخت بود و درخت. دریا و پری گک در داخل جنگل قدم می‌زدند و در میان درختان چشمه را جست و جوی می‌کردند.
قدری دیگر که رفتند دریا گفت:

«این جنگل بسیار کلان است. پیدا کردن چشمه کار آسانی نیست.»

پری گک فوری گفت:

«ناامید نمی‌شویم.»

دریا خندید و گفت:

«ای شوخک! حرف‌های خودم را به خودم می‌گویی؟!»

پری گک خندید:

«با تو بودم، تو شدم.»

هر دو می‌خندیدند که بار دیگر متوجه شدند هواتاریک شده است. این بار نمی‌دانستند که شب را چگونه بگذرانند. هر دو در حالی که خسته و زله شده بودند در

کنار درخت تنومندی نشستند.

هوا تاریک و تاریک تر شد. ماه از لای شاخه‌ها رُخش را نمایان کرد. سایه‌های درختان کم‌کم خوف‌ناک می‌شدند و از هر طرف صداهای گرگ و شغال و حیوانات دیگری که نمی‌شناختند، بالا می‌شد.

«گنجشکک طلایی من! تومی ترسی؟»

پری‌گک آب دهانش را قورت داد و گفت:

«امم می‌ترسم... خیلی...»

دریا پرسید:

«از چه می‌ترسی؟»

اولرزیده گفت:

«از تاریکی.. از این صداها، از آن سایه‌ها... در شب

حتی صدای جیرجیرک ترسناک است.»

دریا خندید. پری‌گک خودش را به او چسباند و پرسید:

«مگرتو نمی‌ترسی؟»

دریا قاطع و استوار گفت:

«نه!»

پری خاموش شد و دیگر چیزی نپرسید و دریا به فکر فرو رفت. پری لحظه‌هایی منتظر شد تا دریا چیزی بگوید؛ اما وقتی دید او در چرت است و حرفی نمی‌زند، پرسید:

«دریا به چه فکر می‌کنی؟»

دریا در حالیکه چشمان آبی‌اش را بسته بود، گفت:

«به مادر کلانم»

پری‌گک در حالی که حلقه‌های طلایی موهایش را پشت گوشش جابه‌جا می‌کرد، گفت:

«به مادر کلانت؟»

«بلی او می‌گوید: «ما جزء خدا از هیچ چیز و از هیچ کس

نباید بترسیم»

پری‌گک هیجانی پرسید:

«حتی از تاریکی و از گرگ و شغال؟»

دریا گفت: «حتی از دیوسیاها! و بعد با خنده از پری

پرسید: «خالق تاریکی کیست؟»

پری‌گک فوری گفت:

«بدون شک، خدا!»

«مادر کلانم می‌گوید: «خالق همه چیز در دنیا خداست.

پس از خالق باید ترسید نه از مخلوق.»

پری‌گک آه کشید و گفت:

«دریا! حرف‌هایت آرام بخش است. هر وقتی که

حرف‌های مادر کلانت را یاد می‌کنی احساس آرامش

می‌کنم. به راستی هم ما چرا باید بترسیم؟ از کسی که

باید بترسیم، نمی‌ترسیم؛ ولی از کسی و چیزی که نباید بترسیم، می‌ترسیم. این واقعا عجیب است.»
شب کامل شد و همه تاریک تاریک گشت. پری و دریا بر درخت تکیه زده بودند. پری گک تاج طلایی‌اش را از سر برداشته بود و پهلوی‌اش گذاشته بود. آهسته‌آهسته او را خواب می‌ربود که سرش را روی شانهِ دریا گذاشت. دریا آهسته گفت:

«بخواب عزیزم. بخواب که من و توفردا کارهای زیادی داریم.»

اما پری دیگر صدای او را نشنید چون بخواب رفته بود. دریا؛ اما بیدار بود. چشمان آبی‌اش را چهارسمت دور می‌داد و گاهی به درختان و گاهی به پری گک که سرش را روی شانهِ اش گذاشته بود، نگاه می‌کرد.

«خدایا! ما در این جنگل بزرگ، جز تو کسی را نداریم. تو نگهدار ما باش! کمک کن تا به هدف مان برسیم؛ چون بدون تو نمی‌توانیم یک قدم هم به هدف نزدیک شویم. من به تو توکل می‌کنم چون مادرکلانم می‌گوید: "خدا بنده‌ی را که به او توکل می‌کند، دوست دارد." پس من به تو توکل می‌کنم و می‌خواهم که دوستم داشته باشی.»
دریا این را گفت و به خواب رفت.

ساعتی هنوز از خوابش نگذشته بود که با جیغ و فریاد پری از خواب پرید.

«چه شد؟ چرا بیدار شدی؟»

پری گک که نمی‌توانست درست حرف بزند با لکنت گفت:

«خ... خ خواب دیدم...»

دریا با حیرت گفت:

«عجب! من هم خواب می‌دیدم.»

«اول تو بگو دریا!»

«نه اول تو بگو!»

پری گک آب دهانش را قورت داد و گفت:

«خواب دیدم که درختان پا دارند و راه می‌روند. آن‌ها به سمت ما می‌آمدند و می‌خواستند ما را در میان چنگال شان بگیرند و خفه کنند.»

دریا گفت:

«آه من هم چنین خوابی دیدم. ما گریختیم درست است؟»

پری که هنوز می‌ترسید و می‌لرزید، گفت:

«هر دو از جنگل به سمت کوه دویدیم؛ اما درختان هم به دنبال ما آمدند. وقتی به کوه رسیدیم کوه بلند و غیر



قابل گذر بود. درختان می آمدند و به ما می رسیدند که توبه فکر تعویذ خاله کم پیرک افتادی. آن را برداشتی و سوختاندی و گفתי زینه شو! دودی که از تعویذ برخاسته بود فوری زینه شد و ما از آن بالا رفتیم.»

دریا گفت:

«باورم نمی شود ما هر دو یک خواب دیده ایم.»

«بلی... مگر چنین چیزی امکان دارد؟»

دریا سرش را تکان داد:

«حتما در این خواب حکمتی است. مادرکلانم همیشه می گوید: "هیچ چیز بی حکمت نیست." و ما باید

خواب های خود را تعبیر خوب کنیم.»

پری گک پرسید:

«چطور؟ حتما مادرکلانم در این باره هم چیزی گفته؟»

دریا لبخندی زد و گفت:

«بلی، گفته. مادرکلانم می گوید: "اگر خواب را به خوبی تعبیر کنی ولو خواب بد باشد، خوب می شود."

همین طور در زندگی هر چیزی را که خوب فکر بکنی خوب می شود. کارهای این دنیا در واقع به طرز فکر ما

ربط دارد. مادرکلانم می گوید: "این دنیا مثل آینه است، هرطوری که نگاه کنی همان طور نشانت می دهد. تو که

بخندی، آینه هم می خندد. تو که گریه کنی، آینه هم گریه می کند.»

پری گفت:

«باز هم حرف هایت آرامم ساخت. ما باید خواب ما

را خوب تعبیر کنیم. یعنی تعبیرش این باشد که ما

چشمه ی لاجوردی را پیدا می کنیم.»

«بلی، به امید خدا!»

پری گک زیر زبان تکرار کرد:

«به امید خدا... به امید خدا...»

صبح شد. دوباره پزندگان بر شاخه های درختان

نشستند و آواز خواندند. دوباره آفتاب سرش را از پشت

کوه های لاجوردی بلند کرد و با نور طلایی اش طبیعت

را درخشان ساخت. پری گک چشمان نرگسی اش را

باز کرد، دستانش را به دو سمتش برده و شخی هایش

را گرفت و بعد دستش را بر دهانش برد و فازه کشید.

تاج طلایی اش را از زمین برداشت و بر سرش نهاد. دریا

هم چنان خواب بود که پری گک با دستش شانه ی او

را تکان داد. دریا چشمان آبی اش را باز کرد و ناخشنود

پرسید:

«چه شده؟ چرا نگذاشتی قدری دیگر هم بخوابم؟!»

پری گک لبخند زد:

«چیزی نشده... فقط صبح شده؛ برخیز!»

دریا برخاست و در جایش نشست و بعد از فازه‌ای گفت:

«آخ که این خواب در طبیعت، چه لذتی داشت. هوای

پاک و گوارا، صدای چرچرک‌ها، پرواز شبپرک‌ها، بل‌بل

ستاره و رقص ملایم شاخه‌های درختان چه قشنگ

است. همیشه این‌همه زیبایی را در خواب می‌دیدم.

خوشحالم که صاحب چنین تجربه‌ی واقعی شدم.»

او این را گفت و بعد بدون این‌که منتظر پری بماند از جا

جستی زد و گفت:

«راست می‌گویی خروئف بس است. باید وقت مان را

هدر ندهیم و به سمت هدف حرکت کنیم.»

هر دو به راه افتادند. آدرسی از چشمه‌ی لاجوردی

نداشتند. جنگل نه راهی داشت و نه مسیری. همه‌جا

درخت بود و علف و شاخه‌های خشکی که رفتن را

دشوار می‌کردند. آن‌ها دیری در جنگل بی‌سر و پا از

این طرف به آن طرف رفتند تا ناگهانی صدایی شنیدند.

قدم‌های شان را کند کردند. صدای گریه به گوش

می‌رسید. دریا پرسید:

«صدای گریه را می‌شنوی؟»

پری گک سرش را تکان داد:

«بلی می‌شنوم.»

«خوب بگیر پیرا! برفراز درختان برو و پیدا کن... این

بال‌های طلایی تو به چه دردی می‌خورند.»

پری ایستاد و لحظه‌های به چشمان دریا نگاه کرد و بعد

بانیسختندی گفت:

«یعنی تو فکر می‌کنی که من از این ویژه‌گی خود

بی‌خبرم... از دمی که با توبه جنگل پا گذاشتم صد بار

هوس پریدن و بال‌زدن کردم؛ اما تو دم نظرم بودی. با خود

گفتم که نباید رفیق شفیق خود را در میان این جنگل پر

خطر تنها بگذارم و بروم. من دوستی را از تو آموخته‌ام و

نمی‌خواهم در این امتحان ناکام شوم.»

دریا که مدیون این همه محبت او شده بود، ایستاد و

گفت:

«الهی! پری گک مرا به آرزویش برسان! خیلی ممنون که

در فکر منی... اما حالا کسی نیاز به کمک دارد. گریه

می‌کند. خواهش می‌کنم پرواز کن و او را پیدا کن.»

پری ناگهان به گنجشک طلایی تبدیل شد و پرزد و

به هوا رفت و بر فراز درختان شروع به چرخیدن کرد. او خیلی زود برگشت و نزدیک دریا بر زمین نشست و پری شد.

«آن جاست! زیر آن درخت کهن... روباهی است که در کنار سنگ سیاهی خودش را چنگ کرده و گریه می‌کند.»

هر دو به سمت روباه دویدند. وقتی به نزدیک او رسیدند، انگار روباه بوی آن‌ها را فهمیده باشد سرش را از میان پاهایش بیرون کرده بود و چشم به آن‌ها دوخته بود. «لطفاً به من کمک کنید!»

هر دو نزدیک روباه ایستادند و از این‌که او گپ می‌زد به حیرت افتادند. انگار روباه حیرت آن‌ها را فهمیده باشد، گفت:

«در این جنگل همه حیوانات گپ می‌زنند.»
پری گگ پرسید:

«چه مشکل داری روباه جان؟ از دست ما چه برمی‌آید؟»
روبا بازم گریه کرد:

«خرس‌ها... خرس‌ها...»

پری گگ پرسید:

«خرس‌ها؟»

«خرس‌ها چوچه‌هایم را دزدیدند. اگر کمک نکنید، آن‌ها را می‌خورند. من خیلی کوچک و ضعیفم و توانایی مقابله با خرس‌ها را ندارم.»

دریا و پری گگ در کنار روباه نشستند و او را تسلی دادند. روباه اشک‌هایش را پاک کرد و پرسید:

«شما این‌جا چه می‌کنید؟ چرا به این جنگل خطرناک آمده‌اید؟»

دریا آهی کشید و گفت:

«هیچ‌کس در این دنیا بدون مشکل نیست، ما هم مشکل داریم.»

روبا ه گفت:

«شما چه مشکل دارید؟»

پری گگ در جواب گفت:

«ما باید چشمه‌ی لاجوردی را پیدا کنیم و از آب آن بنوشیم.»

روبا ه گفت:

«اگر شما به من کمک کنید من به شما کمک می‌کنم. من چشمه‌ی لاجوردی را بلدم.»

پری گگ از خوشحالی دستانش را به هم مالید: «آه! چه خوب!» و دریا هیجانی شد: «چه عالی! کار ما آسان



شد.»

روباه سرش را تکان داد:

«اول باید مشکل مرا حل کنید بعد من آدرس چشمه را

برای شما می‌دهم.»

پری گک به سوی دریا نگاه کرد:

«دریا چه کنیم؟»

دریا چرتی زد و گفت:

«خوب است. به او کمک می‌کنیم.»

«اما رفتن پیش خرس‌ها خطرناک است.»

دریا سرش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: «ناامید

نمی‌شویم.» و پری گک تکرار کرد: «ناامید نمی‌شویم...»

ناامید نمی‌شویم...»

هردو به راه افتادند. رفتند و رفتند تا چشم آن‌ها به خرسی

افتاد. آن‌گاه پشت درختی پنهان شدند تا رد خرس گیرند،

خانه‌اش را ببینند و به جوجه‌های روباه برسند.

خرس می‌رفت و آن‌ها از پشت این درخت به آن درخت

می‌دویدند و او را دنبال می‌کردند تا در زیر تپه‌ای چشم

شان به غار بزرگی افتاد. خرس به آن غار داخل شد و از

نظر غایب گشت. پری گک و دریا خودشان را به نزدیک

غار رساندند و از آن‌چه دیدند تن شان لرزید. خرس‌ها در

غار آتش افروخته بودند و دیگ بزرگ را روی آتش گذاشته

بودند و منتظر جوش آمدن بودند تا جوجه‌های روباه را در

آن بیندازند. خرس بزرگی که معلوم می‌شد مادر است

مصروف آتش کردن در زیر دیگ‌ها بود. دریا که فرصت را

تنگ می‌دید، صدا زد:

«صبر! صبر کنید!»

نگاه‌های خرس‌ها که دور دیگ و جوجه‌های روباه حلقه

زده بودند به بیرون جلب شد. آن‌ها دریا و پری، پسرک

و دخترک رعنا و زیبا را دیدند که دم غار ایستاده‌اند.

ناگهان هوس خوردن آن‌ها را کردند. خرس پدر صدا زد:

«بیایید داخل! بیایید و مهمان ما باشید!»

دریا و پری گک ترسیده داخل رفتند. خرس‌ها دور آن‌ها

حلقه زدند. خرس پدر که چشمان سرخ و پنجال‌های تیز

و برانی داشت و از دهنش آب لزوج و بدبویی می‌ریخت،

گفت:

«شما که هستید و این جا چه می‌کنید؟»

دریا آب دهانش را قورت داد و بالرز و ترسی گفت:

«ما... ما به نجات جوجه‌های روباه آمده‌ایم. لطفاً آن‌ها

را رها کنید.»

خرس‌ها همه باهم قهقهه خندیدند. خرس بزرگ گفت:



«رها کنیم؟ اگر این‌ها را رها کنیم پس چه بخوریم؟ شما را؟»

دریا فوری گفت:

«حتمی نیست که شما زنده جانی را بخورید. هر زنده جان مثل شما امید به زندگی دارد. همه مثل شما خانواده دارند. پدر، مادر و اولاد دارند. دوست دارند زندگی کنند و باهم شاد باشند. شما وقتی این جوجه‌های مقبولک و قشنگ را بخورید برای ساعتی سیر می‌شوید؛ اما عمری مادر و پدری را غم‌دار می‌کنید. این جنگل پر از میوه و عسل است. شما که میوه و عسل راهم خیلی دوست دارید بروید میوه و عسل نوش جان کنید و روباه‌های مقبول راهم رها کنید تا نزد پدر و مادرشان بروند.»

همین‌که حرف دریا تمام شد پری گک رشته سخن را در دست گرفت:

«راست می‌گویند. از خوردن این جوجه‌گک‌های مقبول چه سود؟! لطفاً آن‌ها رها کنید.»

خرس‌ها که معلوم می‌شد کم‌کم راضی به رها کردن شده‌اند به سوی یک دیگر نگاهی انداختند. این بار خرس مادر گفت:

«خوب همین‌طور هم که نمی‌شود آن‌ها را رها کنیم. ما

پاداش و مزد می‌خواهیم. مگر نشنیده‌اید که "گربه در راه خدا موش نمی‌گیرد." ما در بدل رهایی این‌ها صدف دریایی می‌خواهیم.»

دریا و پری که بار دیگر در مقابل یک ماموریت سختی قرار می‌گرفتند به یک دیگر نگاهی انداختند و بار دیگر با قبول خطر گفتند:

«درست است. درست است، فقط جوجه‌ها را نخورید ما شرط شما را قبول داریم.»

خرس بزرگ گفت:

«درست است. پس ما منتظر شما می‌مانیم. شما بیست و چهار ساعت وقت دارید. ما تا آن وقت جوجه‌های روباه را نمی‌خوریم و به خوردن میوه و عسل قناعت می‌کنیم. اگر شما طی این مدت صدف دریایی را برای ما نیاورید ما آن وقت جوجه‌ها را یک لقمه می‌کنیم... فهمیده شد؟»

دریا سری تکان داد و پرسید:

«خوب نگفتید که این مراورید در کجا یافت می‌شود؟»

خرس بزرگ گفت:

«در رودخانه‌ی سبزی... می‌گویند در همین حول و هوش است؛ اما ما بلد نیستیم.»

آن‌ها از خرس‌ها خداحافظی کردند و از غار بیرون آمدند.
پری‌گک پرسید:

«دریا! چه فکر می‌کنی؟ ما می‌توانیم در این مدت کم
صدف دریایی را پیدا کنیم؟»

دریا به چشمان قشنگ پری‌گک نگاه کرد و گفت:

«ناامید نمی‌شویم گنجشکک طلایی من!»

پری‌گک تکرار کرد:

«ناامید نمی‌شویم... ناامید نمی‌شویم...»

هر دو در میان جنگل سرگردان بودند که ناگهان زاغی
پروازکنان آمد و روبه‌روی آن‌ها بر سر شاخه‌ای نشست
و قارقار کرد. پری‌گک وارخطا شد و خودش را به دریا
چسبانده. زاغ گفت:

«سلام دخترک مقبول! سلام پسرک خوشگل! کجا؟
بخیر!»

دریا که می‌دید در این جنگل پر خوف و خطر نیاز به
دوستانی دارد، لبخندی زد و بدون این‌که جواب او را
بدهد شروع به تعریف زاغ کرد:

«آه! چه زاغ زیبایی! چه پرسپاهی! چه دم و بال خوش
ریختی! چه سینه‌ی سپری و چه صدای قشنگ و
فریبایی!»

زاغ که در زندگی برای باز نخست از زبان آدمی زاد تعریف
می‌شنید در دل قند آب کرد و با وجدی گفت:

«ای پسرک قشنگ! تو این همه را به من گفتی؟»

«البته که به تو گفتم. مگر در این جنگل پرنده‌ای دیگری
هم به مثل خود زیبا و رعنا دیده‌ای؟»

زاغ از سر شاخه به هوا پرید و از خوشی بسیار چند چرخ
در هوا زد و آمد سرشانه دریا نشست.

«مرا رفیق و دوست تان قبول کنید.»

آن‌ها که نیاز به همراه و کمک‌رسان داشتند یک صدا
گفتند: «ای به چشم! تواز همین حالا رفیق شفیق ما
هستی!»

زاغ خوشحال شد و با نگاهی به پری گفت:

«دختر جان! تو چه بال‌های قشنگی داری! چه تاج
زیبایی داری. چرا پرواز نمی‌کنی؟»

پری لبخندی زد و گفت:

«چون نمی‌خواهم رفیق خود را در این جنگل تنها
بگذارم.»

زاغ قارقار کرد و به او آفرین گفت و بعد دریا از زاغ پرسید:

«تورودخانه‌ی سبز را بلدی؟»

زاغ فوری جواب داد:

«البته که بلدم. من هر روز به آن جا برای نوشیدن آب می‌روم.»

پری گک با خوشحالی گفت:

«واه چقدر خوب! پس برای ما نشان بده.»

زاغ گفت:

«شما می‌دانید که من عاشق آشیانه‌ی مرتب و قشنگ هستم.»

دریا چرتی زد و گفت:

«بلی من در این باره چیزهایی خوانده‌ام و می‌دانم که زاغ‌ها آشیانه‌های مقبول و خوش‌ریخت را دوست دارند؛

اما منظور تو از این حرف چیست؟»

زاغ خندید و گفت:

«راستش من برای ساختن آشیانه سلیقه خوبی ندارم. شما برایم اگر آشیانه مقبولی بسازید من برای شما راه

رودخانه را نشان می‌دهم.»

دریا و پری به یک‌دیگر نگاهی انداختند. پری خندید و گفت:

«خوب است. ما برایت یک آشیانه‌ی زیبا می‌سازیم.»

زاغ قارقار کشید و به هوارفت و آن‌ها دست بکار شدند و چوب‌های ظریف، برابر و هم‌سانی جمع کردند و برای

زاغ آشیانه رویایی و قشنگی ساختند. همین‌که کارشان تمام شد زاغ از فراز درختان به زیر آمد و با دیدن آشیانه جیغی از سرش کنده شد:

«ای وای! دست شما درد نکند. چه زیبا آشیانی! حالا در این آشیانه یک عمر به خوشی و لذت زندگی خواهم کرد.»

دریا گفت:

«به خوشی و خوبی زندگی کنی! حالا این آشیانه‌ی تورا کجا بگذاریم؟»

زاغ درخت بلند و بالایی را نشان داد و گفت:

«آن‌جا!»

دریا به سختی به درخت بالا شد و آشیانه را در بالاترین نقطه، در میان تقاطع سه شاخه، که از نظرش جای امن و محکمی بود جابه‌جا کرد و آن‌گاه که دید زاغ محل آشیانه را پسندیده است از درخت پایین شد و گفت:

«خوب زاغ جان! حالا راه رودخانه را نشان بده!»

زاغ بالش را بالا برد و اشاره به جنوب کرد:

«به همین طرف ساعتی که بروید، می‌رسید.»

هر دو به سمتی که زاغ نشان داده بود رفتند و رفتند تا به باتلاقی رسیدند. در باتلاق آب گندی ایستاده بود که



رویش را جامنک بقه پوشانده بود. آن‌ها وقتی فهمیدند که فریب زاغ را خورده‌اند سخت متاثر و مایوس شدند. پری گک واپس دور خورد و به قدم‌های تیزی شروع به دویدن کرد. دریا پرسید:

«کجا؟»

«می‌روم و آشیانه‌ی زاغ را پس خراب می‌کنم. او لیاقت دوستی ما را ندارد... ما را فریب داد.»

دریا خندید و گفت:

«نه! صبر کن! مادرکلانم می‌گوید: "تونیکی می‌کن و در دجله اندازد که ایزد در بیابانت دهد باز" حال وقت انتقام نیست و قرار هم نیست من و تونیکی‌های خود را پس بگیریم... خداوند مهربان است... بیا و نگران مباش!»

پری برگشت. واپس آمد و دریا گفت:

«ما وقتی احساساتی می‌شویم بدترین تصمیم‌ها را می‌گیریم. پس باید در لحظات مهم زندگی بر احساسات غلبه کنیم و از عقل و شعور خود کار بگیریم. ببین! آن‌جا مار بزرگی چمبرزده است. می‌رویم و از او طلب کمک می‌کنیم. دیدی او راه رودخانه را بلد بود و برای ما نشان داد.»

پری قبول کرد و هر دو نرم و آهسته خود را به مار رساندند.

دریا سلام کرد و گفت:

«مارجان! آیا حاضری به ما راه رودخانه را نشان بدهی؟»

مار سرش را بالا کرد، چند بار خمیازه کشید و گفت:

«چه گفتی؟»

پری گفت:

«راستش ما به زاغ اعتماد کردیم؛ اما او ما را فریب داد و به جایی این‌که رودخانه را به ما نشان دهد به ما راه باتلاق را نشان داد.»

«پس شما فریب زاغ را خورده اید؟!»

پری فوری گفت:

«بلی! ما برایش نیکی کردیم و او ما را به دجله انداخت. امید به خدا داریم تا در بیابان به ما باز دهد.»

مار که خزنده‌ای پیرو با تجربه‌ای بود سری شور داد و گفت:

«ها، حتما می‌دهد... حتما...»

پری بابی صبری گفت:

«مار جان! لطفا راه رودخانه را به ما نشان بده و نیکی کن تا خداوند پاداش تو را بدهد.»

مار گفت:

«من باید از پس این درخت بیرون بیایم تا بتوانم مسیر

رودخانه را نشان بدهم...»
پری گک نگذاشت گپ او ختم شود:
«خوب بیرون بیا! منتظر چه هستی؟»
این بار مار خندید:

«نمی‌توانم. چون شیمه ندارم. تمام عضلات من فلج شده‌اند. از جایم تکان هم خورده نمی‌توانم. من در حال پوست انداختنم. مارها سال یک بار پوست می‌اندازند و وقت پوست انداختن توان خزیدن و حرکت ندارند.»
هر دو مایوس و متاثر شدند. وقتی مار آن‌ها را پریشان یافت، گفت:
«خوب راهی هم دارد.»

خوشی ناگهان در چشمان دریا و پری برق زد. هم صدا پرسیدند:
«چه راهی؟»
مار گفت:

«اگر شیر غزال اَبَلق پیدا کنید و من بنوشم فوری پوست می‌اندازم و می‌توانم بخزم.»
آن‌ها که نمی‌دانستند غزال اَبَلق در کجا پیدا می‌شود، دوباره مایوس شدند. دریا پرسید:
«این غزال اَبَلق در کجا زندگی می‌کند.»

«در همین جنگل... در همین حول و حوش ما زندگی می‌کند. این جنگل پراز آهو و غزال اَبَلق است.»
دریا و پری به راه افتادند و به جست‌وجوی غزال اَبَلق شدند. آن‌ها مسافه‌ی زیادی را نرفته بودند که ناگهان غزالی دیدند که تازه جوجه زاییده و در حال لیسیدن فرزندش است. آن‌ها نزدیک رفتند و سلام دادند.
غزال سرش را بالا کرد و علیک گفت. دریا به او نزدیک شد و گفت:

«مبارک! چه جوجه‌ای مقبول و قشنگی... خداوند او را بزرگ کند و خوشبخت بگرداند.»
غزال تشکری کرد و گفت:
«ای دختران قشنگ! در این جنگل وحشی در پی چه هستید؟»

پری فوری جواب داد:
«راستش ما در پی یافتن رودخانه هستیم. مار گفت که اگر قدری شیر غزال برایم بیاورید راه را برای شما نشان می‌دهم. حالا نزد توبه خاطر شیرآمده‌ایم.»
غزال خندید و گفت:

«ای زیباچهره! من که تازه زاییده‌ام و هنوز شیری ندارم. اگر شما برایم "رشقه" بیاورید و من بخورم شیر می‌کنم و



قدری به شما می‌دهم.»

دریا و پری گک دویدند و شروع به جمع‌آوری رشقه کردند. آن‌ها در یک چشم به هم‌زدن دامن‌های خود پراز رشقه کردند، آوردند و پیش غزال ریختند. غزال رشقه‌ها را خورد و به آن‌ها شیر داد. دریا و پری گک دوان دوان شیر را که در میان برگ بزرگی ریخته بودند به پیش مار آوردند. مار شیر را خورد و به راه افتاد و از میان ریشه‌های قطور و انبوه درخت بیرون آمد. دریا گفت:

«خوب مار جان! راه را نشان مان بده که ناوقت شد. ما

خیلی عجله داریم.»

مار خندید و گفت:

«ای بی عقل‌ها! رودخانه چی و کار چی؟ همین‌که شما رانیش نزد خدا را شکر کنید.»

دریا از عصبانیت سرخ گشت. پری گک هم ناراحت شد. هر دو دست زیرالاشه نشستند و حیران بودند که چه کار کنند و بالای که اعتماد کنند. ناگهان پری هق‌هق گریست. دریا دل‌آسایش کرد؛ اما پری گک هی می‌گریست و می‌گریست. دریا گفت:

«چرا گریه می‌کنی؟ آیا ناامید شده‌ای؟»

پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«نه! نه! اما احساس می‌کنم خدا ما را دوست ندارد که این همه در کار ما بندش می‌آید. حس می‌کنم خداوند تمام دروازه‌های رحمتش را به روی ما بسته است.»

«ناامید نشو گنجشکک طلایی من! خدا ما را دوست دارد و می‌خواهد ما از سختی‌ها بیاموزیم. مگر نشنیده‌ای که فولاد را چگونه آبدیده می‌کنند. آهن وقتی فولاد و در مقابل زنگ مقاوم می‌شود که کارگران آن را خوب می‌جوشانند و خوب تاب و پیچ می‌دهند. من و تو هم تا سختی‌ها را نبینیم و نجشم زندگی ما آسان نمی‌شود. بین خیلی‌ها در این سفر به ما بد کردند؛ اما در عوض من و تو آن‌ها را شناختیم و دیگر فریب شان را هرگز نخواهیم خورد. نشنیدی که می‌گویند "آدم عاقل دو بار از یک سوراخ گزیده نمی‌شود."»

پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«خوب حالا چه کنیم؟»

دریا جوابی نداشت و در سکوتی به آسمان نگاه می‌کرد که ناگهان چشمش به مرغان سفیدی افتاد که در هوا می‌پچیدند و ته و بالا می‌رفتند. او ناگهان جیغی کشید و گفت:

«هی پری! رودخانه را پیدا کردم.»

پری بی باور به او نگاه کرد:

«شوخی نکن! من و تو در میان انبوه درختان نشسته ایم.

از کجا تو توانسته ای رودخانه ببینی؟»

دریا دستش را بالا کرد و از لابلای شاخه های درختان،

مرغکان سفیدی را نشان داد که در آسمان می چرخیدند

و ته و بالا می رفتند:

«دیدی؟! این مرغکان مخصوص رودخانه ها و دریاها

اند، جای دیگری یافت نمی شوند.»

پری که مرغ های سفید را دیده بود جستی زد و با

خوشحالی گفت:

«یالا بدو! معطل نکن!»

هر دو به سمت رودخانه دویدند و لحظه هایی بعد خود

را در کنار رودخانه ی خروشان دیدند که از میان درختان

بلند و سبزی با آهنگ دل نشینی می گذشت.

پری گفت:

«این هم رودخانه؛ اما من و تو مروارید را چطور بدست

بیاوریم؟»

دریا چرتی زد و گفت:

«بیا که از ماهی ها کمک بگیریم. خیلی دوست دارم

بینم که ماهی ها چقدر صداقت دارند.»

او این را گفت و در کنار آب نشست و صدا زد:

«هی ماهی قزل آلا بیا کارت دارم!»

ناگهان آب به جنب و جوش افتاد و در نزدیکی آن ها

ماهی خوش خط و خالی سر از آب بیرون کرد.

«آه پسرک قشنگ! چه خوش آهنگ و دل پسند مرا صدا

کردی! بگو چه کار داری؟!»

دریا گفت:

«قزل آلا ی عزیز! ما به کمکت ضرورت داریم. اگر امکان

دارد به عمق رودخانه برو و برای ما یک صدف دریایی

پیدا کن. ما مروارید آن صدف را برای نجات کسی نیاز

داریم.»

ماهی گفت:

«آه! من گرسنه ام... هوس خوردن پسته دارم؛ اما این

پسته ها چنان بر شاخ درخت محکم و مستحکم اند که

با هیچ باد و طوفانی به آب نمی افتند. تازه هم که بیفتند

چنان پوست کلفتی دارند که ما برای شکستنش توانی

نداریم. لطفاً برایم چند عدد پسته بدهید تا قوت رفتن به

عمق آب ها را داشته باشم.»

انگار نوبت گنجشک شدن و پرزدن پری گک شده بود. او

برخاست و خودش را تکانی داد و ناگهانی به گنجشک

پری گک سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
«راست می‌گویی! تو واقعا موجود خوب، بی‌ضرر و
صادقی هستی.»

وقت کمی مانده بود و باید آن‌ها به عجله خود را به پیش
خرس‌ها می‌رساندند. آن‌ها از ماهی بار دیگر تشکری
کردند و به سمت جنگل دویدند.

بعد از این همه سرگردانی جنگل را خوب بلد شده بودند
و خیلی زود توانستند غار خرس‌ها را پیدا کنند. خرس‌ها
دوباره آتش روشن کرده بودند و در حال جوشاندن آب
بودند که صدای دریا را شنیدند:

«صبر کنید! صبر کنید!»

خرس بزرگ نزدیک آمد و گفت:

«اگر دست خالی آمده باشید وای به حال جوجه‌های
روپاه است.»

دریا دستش را دراز کرد و مروارید را پیش چشم خرس
گرفت. مروارید ناگهانی در کف دست او برق زد و نور
سفیدی به غار ریخت.

خرس حیرت‌زده شد:

«آه! آفرین! راستش ماهی‌های رودخانه از ما خوش‌شان
نمی‌آید؛ چون ما خیلی آن‌ها را شکار کردیم و خوردیم.»

طلایی و زیبایی تبدیل شد. او نوری از خود پاشید و
به هوارفت و با منقارش شروع به آوردن پسته کرد. دریا
پسته‌ها را پوست کرد و به ماهی داد. ماهی که سیر شد
چشمی زد و گفت:

«تشکر! سیر شدم. این پسته‌ها خیلی مزه‌دار بودند. حالا
می‌روم و از عمق آب برای شما مروارید نفیسی می‌آورم.»

هر دو کنار هم نشستند و منتظر برگشت ماهی قزل‌آلا
شدند. پری حس می‌کرد که ماهی هم مانند دیگران
شاید آن‌ها را فریب دهد و دیگر برنگردد. اما دریا امید به
برگشت او داشت. دیری نگذشت که قزل‌آلا سر از آب
بیرون کرد. در دهانش صدفی می‌درخشید و نور سفیدی
ساطع می‌کرد. دریا به عجله دست دراز کرد و مروارید را
از دهن ماهی گرفت و از او تشکری کرد:

«ماهی عزیز! تشکر! در کار تو واقعا صداقت بود. تو خیلی
خوبی!»

ماهی قزل‌آلا سری شور داد و گفت:

«راستش هیچ چیزی به شیرینی صداقت نیست. وقتی
شما با صداقت تمام از درخت پسته چیدید، پوست
کردید و به من دادید منت دار شما شدم و اگر به قولی که
دادم عمل نمی‌کردم وجدان من ناآرام می‌شد.»



اگر به آن‌ها می‌گفتید که این مروارید را به خرس‌ها می‌بریم شاید هرگز حاضر نمی‌شدند به شما بدهند. اگر شما نبودید شاید ما هرگز به این مروارید نمی‌رسیدیم.» همه خرس‌ها نزدیک آمدند و به مروارید نگاه کردند. از سیمای شان خوشحالی می‌بارید. دریا مشتش را بست و دستش را کنار کشید:

«راستش ما را خیلی فریب دادند. تا نخست جوجه‌های روباه را تحویل ندهید ما مروارید را به شما نمی‌دهیم.» خرس بزرگ روگشتاند و رفت و لحظه‌هایی بعد با جوجه‌های روباه برگشت:

«بیایید این‌هم جوجه‌ها!»

دریا جوجه‌ها را تحویل گرفت و مروارید را به خرس داد و بعد به عجله به سمتی که روباه مادر را در حال گریه دیده بودند، دویدند.

روباه که مایوس و ملول سر بر روی پاها گذاشته بود به محض این‌که آن‌ها را دید خیز انداخت و دوید و همین‌که به جوجه‌هایش رسید آن‌ها را بغل کرد و بوسید و اشک از چشم‌هایش جاری شد. پری نزدیک رفت و بر سراو دستی کشید و گفت:

«خوب شکر که جوجه‌هایت صحیح و سالم برگشتند.»

حالا به ما مسیر چشمه‌ی لاجوردی را نشان بده که وقت ما تنگ است... ما باید به نجات مردم دیگری بشتابیم.» روباه؛ اما با جوجه‌هایش دوید و دور رفت و بعد از دور شروع به خندیدن کرد:

«هاهاها... شما چه احمق‌های ساده‌ای هستید. من برای فریب شما جوجه‌هایم را نزد خرس‌ها گذاشته بودم. در اصل من با خرس‌ها برای بدست آوردن مروارید نقشه کشیده بودم... مگر شما در داستان‌ها نخوانده‌اید که روباه مکار است و خلقی را با دم خود فریب می‌دهد.» پری و دریا که بار دیگر سخت متاثر شده بودند، زار به روباه نگاه می‌کردند. روباه ادامه داد:

«راستش! ما باید برای بدست آوردن مروارید مکر می‌کردیم. ما و خرس‌ها تاجی برای سلطان جنگل یعنی شیربزرگ، ساخته‌ایم. تاج فقط مرواریدی کم داشت که هرچه تلاش کردیم نتوانستیم بدست بیاوریم. همین‌که بوی شما در جنگل پیچید و چشم ما شما را دید گفتیم از شما برای بدست آوردن مروارید استفاده کنیم. خیلی ممنون تاج ما تکمیل شد. حالا ما می‌توانیم آن را به سلطان جنگل هدیه بدهیم.»

روباه این‌را گفت و با جوجه‌هایش دوید و رفت و



لحظه‌هایی بعد در میان انبوه درختان گم شد. دریا و پری گک متاثر در پناه درختی نشستند. از این‌که باربار فریب می‌خورند متاثر بودند.

پری با خودش نجوا می‌کرد: «همه کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم، بی‌فایده بود.»

دریا آهسته گفت: «نه مادرکلانم می‌گوید: "نیکی می‌کن و به دجله انداز تا ایزد در بیابانت دهد باز." شاید در عقب همین کارهایی که تو بی‌فایده می‌گویی، فایده‌های بزرگی نهفته باشد که ما بی‌خبریم.»

«ها این را باربار گفتی. می‌ترسم تمام عمر ما به همین کارها بگذرد و سرزمین پری‌ستان هم چنان در طلسم دیوها باشد. هی‌هی! وقت ما خیلی ضایع شد. خیلی فریب خوردیم.»

دریا سرش را تکان داد و گفت:

«نه! حد اقل یاد گرفتیم که بالای هرکس اعتماد نکنیم. یاد گرفتیم که قبل از این‌که کاری انجام دهیم، باید اول عواقبش را بسنجیم. در این دنیا هرکس بخاطر نفع شخصی خود، دیگری را فریب می‌دهد. از ناچاری دیگران استفاده می‌کنند. مادرکلانم می‌گوید: "خوشی اشخاص فریبکار زودگذر است و همان لحظه‌ای

است که فکر می‌کنند پیروز شده اند؛ اما دیر یا زود نتیجه برعکس دارد. خیلی زود به عذاب وجدان دچار می‌شوند و خداوند آن‌ها را به خاطر بدی‌های شان مجازات می‌کند. اما نیکی بی‌پاداش نمی‌ماند." حالا اشک‌هایت را پاک کن و ناامید نشو! مگر یادت رفت که گفته بودی با تو که باشم هیچ‌وقتی ناامید نمی‌شوم.»

پری گک اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

«نه، ناامید نمی‌شوم... ناامید نمی‌شویم...»

دریا که فکری به ذهنش رسیده بود با وجدی گفت:

«یک مفکوره!»

پری گک هیجانی شد:

«بگو! چه؟»

دریا گفت:

«اگر برویم و از فریب این موجودات به سلطان جنگل شکایت کنیم چه؟»

پری گفت:

«اما پیدا کردن سلطان جنگل در میان این جنگل بی‌سر

و پا کار آسانی نخواهد بود.»

«ها می‌دانم؛ اما این بار از تو کمک می‌گیرم.»

پری متعجب شد:

«چطور؟»

پرزن و برو و بر فراز جنگل پرواز کن! وقتی محل بود و باش او را یافتی برگرد و بیا که باهم به نزدش برویم.»
پری انگار پیشنهاد دریا را نپسندیده باشد با اخمی گفت:

«نه، من تو را تنها رها نمی‌کنم. این جنگل خیلی حیوانات مکار و ظالمی دارد.»

از بابت من پریشان نباش! دلم گواهی می‌دهد که زود برمی‌گردی. تا زمان آمدنت من بر سر درختی بالا می‌شوم و پسته نوش جان می‌کنم.»

پری گک وقتی دید چاره‌ای دیگری نیست پیشنهاد دریا را قبول کرد و تبدیل به گنجشکک طلایی شد، پرزد و به هوا رفت. بال‌های طلایی او شروع به درخشش کردند. او چرخی بر سر دریا زد و گفت: «رفیق شفیق! مواظب خودت باش!» این را گفت و رفت. دریا هم رفت و بر سر درختی بالا شد و شروع به پسته چیدن کرد. پسته‌ها را دانه دانه می‌چید، پوست می‌کرد و می‌خورد. هنوز کامل سیر نشده بود که گنجشکک طلایی برگشت و نزدیک او بر سر شاخی نشست.

«پیدا کردم. جای سلطان جنگل خیلی دور نیست. او

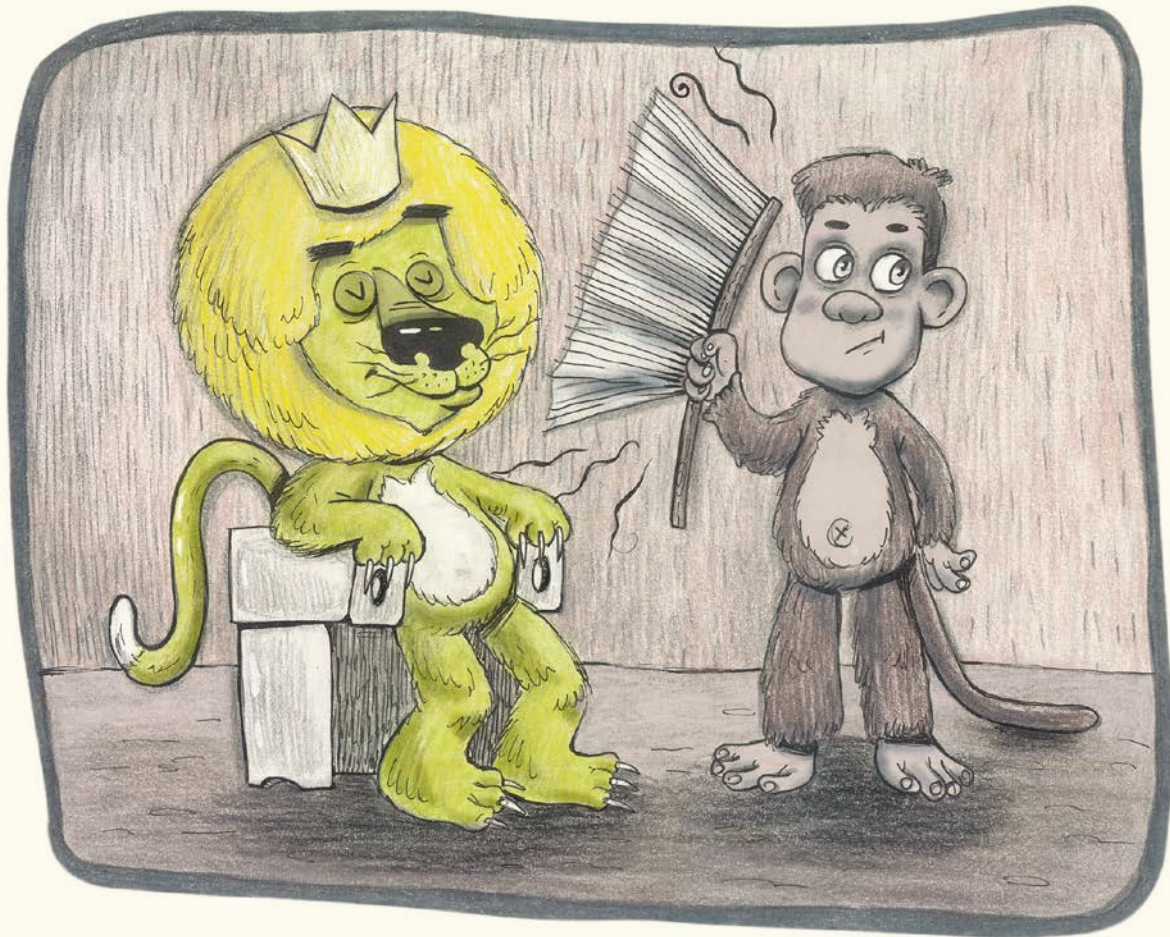
بر سر تپه‌ای پراز درخت و سنگ، در همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند.»

دریا از خوردن پسته دست کشید و از درخت پایین شد. گنجشکک هم پرزد، رفت و در کنار او بر زمین نشست و تبدیل به پری گشت. پری که راه را می‌دانست پیش شد و دریا از پشت سر او حرکت کرد. هر دو رفتند و رفتند تا به قصر سلطان جنگل رسیدند.

قصر خیلی بزرگی بود. شیر در بالابند سالون نشسته بود و وزیرها و روسای او در دو سمت سالون دست بر سینه ایستاده بودند. دریا و پری اجازه ورود خواستند. درخواست آن‌ها فوری به سمع سلطان رسید و او به نوکرهایش امر کرد که مهمانان را به نزدش بیاورند. دریا و پری گک به داخل رفتند و به شیر سلام کردند، خمی به کمر انداختند و یک صدا گفتند:

«عمر سلطان فزون باد! درد و بلا از جان سلطان دور!
چشم دشمنان سلطان کور! قصر با شکوه سلطان پراز نور!»

سلطان که تا حال چنین الفاظ شیرینی نشنیده بود در دل قند آب کرد و از حضور پسرک و دخترک زیبا به وجد آمد:



«آه! چه الفاظ خوشی! چه کودک‌های با تربیت، با ادب و اخلاقی! به دربار من خوش آمدید!»

دریا که منتظر فرصت بود شروع به شکوه کرد:

«ای سلطان عادل! ای سلطان بزرگ‌دل! ما خوش نیامدیم. ما تا به پیش تو رسیدیم به صد مشکل برخوردیم. در قلمرو تو فریب‌کاری‌های زیادی وجود دارد. ما در جنگل بی‌کران تو در جست‌وجوی چشمه‌لاجوردی بودیم که ما را فریب دادند. حالا ما به هیچ‌کسی در سرزمین تو اعتماد نداریم. عدالت و پادشاهی تو نزد ما به زیر سوال رفته است.»

موی بدن شیراز شنیدن سخنان دریا سیخ شد. رنگش کبود گشت و شروع به غریدن کرد. چنان غرید که دیوارهای قصر به لرزه افتاد:

«یالا تمام رعایا مرا فرا بخوانید!»

همه بیرون دویدند و دیری نگذشت که تمامی حیوانات جنگل یکی بعد دیگر وارد قصر شدند.

او همه را در سالون بزرگ قصر در چند ردیف ایستاد کرد و پرسید:

«خوب حالا بگویید که کدام یکی از این‌ها شما را فریب داده است؟»

پری‌گک با دستش به سوی زاغ اشاره کرد:

«زاغ! او در بدل آدرس رودخانه‌ی سبزاز ما خواست تا برایش آشیانه بسازیم. ساختیم؛ اما او آدرس غلطی به ما داد.»

سلطان نگاه‌تندی به او انداخت و گفت:

«خوب دیگر؟»

«مار! مار از ما خواست تا برایش شیرغزال ابلق برایش بیاوریم تا پوستش به آسانی کنده شود و به راه بیفتد. برایش شیرغزال بردیم، نوش جان کرد. پوستش افتاد؛ اما آرسی به ما نداد. گفت بروید و خوش باشید که شما را نیش نزدم.»

«خوب دیگر؟»

پری روی خود را به طرف روباه و خرس که از شدت ترس می‌لرزیدند کرد و گفت:

«روباه و خرس هم خیلی حیوانات بدی اند. آن‌ها دست‌شان را یکی کردند و ما را فریب دادند. خرس‌ها از ما خواستند تا در بدل رهایی جوجه‌های روباه برای‌شان مروارید بیاوریم، در حالی‌که روباه برای فریب ما جوجه‌هایش را نزد خرس‌ها به امانت گذاشته بود. ما زحمات زیادی مروارید پیدا کردیم و به آن‌ها دادیم؛

اما آن‌ها بالای ما خندیدند و گفتند که مروارید را برای تاج سلطان جنگل می‌خواستند و در اصل از چشمه‌ی لاجوردی اطلاعی ندارند.»

شیر در حالی که از سیمایش خشم می‌بارید در سالون شروع به راه رفتن کرد. چند بار از مقابل صف حیوانات رفت و آمد و ناگهان در مقابل خرس بزرگ ایستاد و از گردن او گرفت و تکان داد:

«تواحمق نشمیدی که این دخترک و پسرک با ادب و نیک‌سرشت را فریب دادی؟! تواحمق از تنه و توشه‌ی خود نشمیدی که با حیوان مکار و زبونی مثل روباه دست یکی کردی و این‌ها را اذیت کردی؟»

خرس که تاج زرینی را در پشت سرش پنهان کرده بود به شیر نشان داد و گفت:

«ما برای جلالتماب شما تاج درست کردیم. نگاه کنید که در وسط چه مروارید درخشانی دارد. چاره‌ای جز فریب نداشتیم. هیچ‌کسی قادر به آوردن چنین مروارید نفیسی نبود.»

سلطان جنگل تاج را از دست خرس گرفت، به آن نگاهی انداخت و گفت:

«اوه! پس این طورا!»

خرس بزرگ به سوی روباه و چوچه‌هایش چشمکی زد و تا خواست چیزی بگوید سلطان جنگل تاج را بلند کرد و با شدت بر زمین کوفت. تاج شکست و نگین‌ها و مروارید به داخل سالون پاشان شدند. او غرید:

«من تاجی را که با فریبکاری ساخته شده باشد، کار ندارم و هرگز بر سر نمی‌گذارم. برای من، صلح و آرامش، راستی و صداقت، تاج است، فهمیدید! اگر می‌خواهید مرا خوشحال بسازید پس راستکار باشید نه فریبکار.»

خرس‌ها، روباه و چوچه‌هایش، مار و زاغ از کردار خود پشیمان بودند؛ اما پشیمانی دیگر سودی نداشت. آن‌ها دیگر از چشم سلطان جنگل افتاده بودند و اهمیت خود را از دست داده بودند.

سلطان جنگل به سربازانش امر کرد که خرس‌ها، روباه، زاغ و مار را شش ماه در زندان سیاه جنگل بیندازند تا برای حیوانات دیگر درس عبرت گردد و دیگر کسی را فریب ندهند. سربازان دویدند و دست و پای آن‌ها را بستند و از قصر بیرون بردند. آن‌گاه سلطان به دریا و پری روگشتاند و پرسید:

«خوب بالاخره من نفهمیدم شما در پی چه بودید که این‌همه فریب خوردید؟»

دریا شمرده گفت:

«ما در جست و جوی چشمه‌ی لاجوردی هستیم.»

سلطان متعجب پرسید:

«چشمه‌ی لاجوردی؟»

«بلی چشمه‌ی لاجوردی!»

شیرخندید و گفت:

«فکر کنم باز هم مکاری در کار باشد. چون من عمری را

در این جنگل زیسته‌ام؛ اما چشمه‌ی لاجوردی ندیده‌ام.»

دریا و پری گگ به یک‌دیگر نگاه کردند و باورشان

نمی‌شد که خاله کم‌پیرک آن‌ها را فریفته باشد.

«اهای پیرخرفت! بیا پرده از این راز بردار!»

صدای سلطان جنگل بود که بوم را خطاب قرار داده

بود. بوم که در صف وزیرها ایستاده بود عینک‌هایش

را جابه‌جا کرد، با تشریفات خاصی نزدیک آمد و بالش

را بر سینه کشید، سرش خماند و به خودش قواره‌ای

فلیسوفانه گرفت و گفت:

«بنده در پابوسی و عرض ادب به درگاه سلطان و الاشان

حاضر است.»

«جناب دانشمند! پرده از راز چشمه‌ی لاجوردی بگشای!

این پسرک و این دخترک قشنگ و ناز را انگار کسی به

دنبال نخود سیاه فرستاده است!»

بوم نگاه به دریا و پری انداخت عینک‌هایش را جابه‌جا

کرد و بعد شمرده پرسید:

«اگر زحمتی نیست بگویید که چرا شما در پی چشمه‌ی

لاجوردی هستید؟»

دریا جواب داد:

«راستش سرزمین پری‌ستان به طلسم دیوهای سیاه

درآمده و ما باید روح آن سرزمین را از چنگ دیوها آزاد

کنیم. از آن جایی که ما کوچک هستیم و زور و نیرویی

نداریم در پی آنیم تا خود را به چشمه‌ی لاجوردی برسانیم

و از آب آن بنوشیم تا نامرئی گردیم. آن‌گاه می‌توانیم خود

را به شیشه‌ای که روح سرزمین پری‌ستان در آن زندانی

است و نزد دیوهای سیاه است، برسانیم.»

بوم دانشمند خندید و گفت:

«حتما خاله کم‌پیرک از چشمه لاجوردی برای شما گفته

است؟!»

دهن هر دو از تعجب باز ماند و بوم دانشمند ادامه داد:

«حتما او به شما تعویذی هم داده است؟!»

تعجب دریا و پری چنان زیاد شد که نزدیک نقش زمین

شده بودند. بوم گفت:



«راز چشمه لاجوردی در همان تعویذ است.»

دریا با ناباوری دست برد و تعویذ را از گردنش باز کرد و به آن نگاهی انداخت. بوم خندید و گفت:

«نترس باز کن! چشمه در همین تعویذ است.»

دریا تعویذ را باز کرد و فقط در آن پارچه کوچک لاجوردی دید. بوم نزدیک آمد، عینک هایش را بار دیگر جابه جا کرد و سربالش را به زیر الاشه برد و با اکت پروفیسورانه‌ای گفت:

«همین پارچه در اصل چشمه‌ی لاجوردی است. به هر آبی که بزیند آن آب جادو می‌شود و کسی که آن را بنوشد نامرئی می‌گردد.»

سلطان جنگل اخمی انداخت و با صدایی خوف‌ناکی پرسید:

«تو این همه را از کجا می‌دانی؟»

بوم به سمت او روگشتاند سرش را خم کرد و با تعظیمی گفت:

«سرور من! من کتاب می‌خوانم. من در باره همه چیز از کتاب‌ها می‌دانم. من راجع به خاله کم‌پیرک و جادوهای او در کتاب "ده جادوگر برتر" خوانده بودم. اگر روباه، خرس، مار و زاغ هم کتاب‌خوان بودند این پسرک و

دخترک قشنگ را فریب نمی‌دادند و اگر در میان ما خر کتابی خوانده بود و دانشی داشت، جایش در صدر و در میان وزیرها بود نه این‌که تمام وقت بار ببرد و طعنه‌ی خربودن بخورد.»

خر که در پشت صف وزیرها ایستاد بود، عرکشید و به فرموده بوم دانشمند اعتراض کرد؛ اما سلطان وقعی نگذاشت و با چشم و ابرو به او اشاره کرد که خاموش باشد. خر خاموش شد و بوم دانشمند ادامه داد:

«بلی سرور من! داشتم راجع به فواید کتاب‌خوانی می‌گفتم. اگر گاهی شما هم فرصت کردید چیزی بخوانید سطح آگاهی شما بالا می‌رود و در تصمیم‌گیری‌های شما تاثیر مثبت می‌کند.»

سلطان که دید گپ بوم دانشمند به نصیحت او کشید و با دست اشاره کرد و گفت:

«درست شد... بس است، بس است... دانسته شد.»

دریا و پری که حالا از راز تعویذ واقف شده بودند، عجله به رفتن داشتند. از این رودست به سینه گذاشتند، چند قدم به عقب رفتند و در حالی که خود را دولامی کردند، گفتند:

«تن سلطان بی‌درد! عمر سلطان هزارا! ما باید برویم.»

انشالله باز به زیارت جلالتماب شما خواهیم آمد.»
سلطان که بار دیگر از سخنان شیرین آنان در دل قند آب
می‌کرد، دستی بالا کرد و گفت:
«بروید! بسلامت! پیش روی تان خوبی! مواظب خود
باشید!»

آن‌ها روگشتاند و رفتند و همین‌که از قصر بیرون شدند
دریا رو به پری کرد و گفت:
«با نوشیدن آب جادویی یک ساعت ناپدید می‌شویم.
اگر حالا پارچه لاجوردی را به چشمه‌ای بیندازیم و آب
آن را بنوشیم به قصر دیوها رسیده نمی‌توانیم. باید آب
جادویی را بعد از گرفتن تیر چوبی از خاله کم‌پیرک،
بنوشیم و زود خود را به قصر دیوها برسانیم.»
پری گک گفت:

«پس نخست باید خود را به خاله کم‌پیرک برسانیم.»
دریا سرشور داد و گفت:
«البتّه»

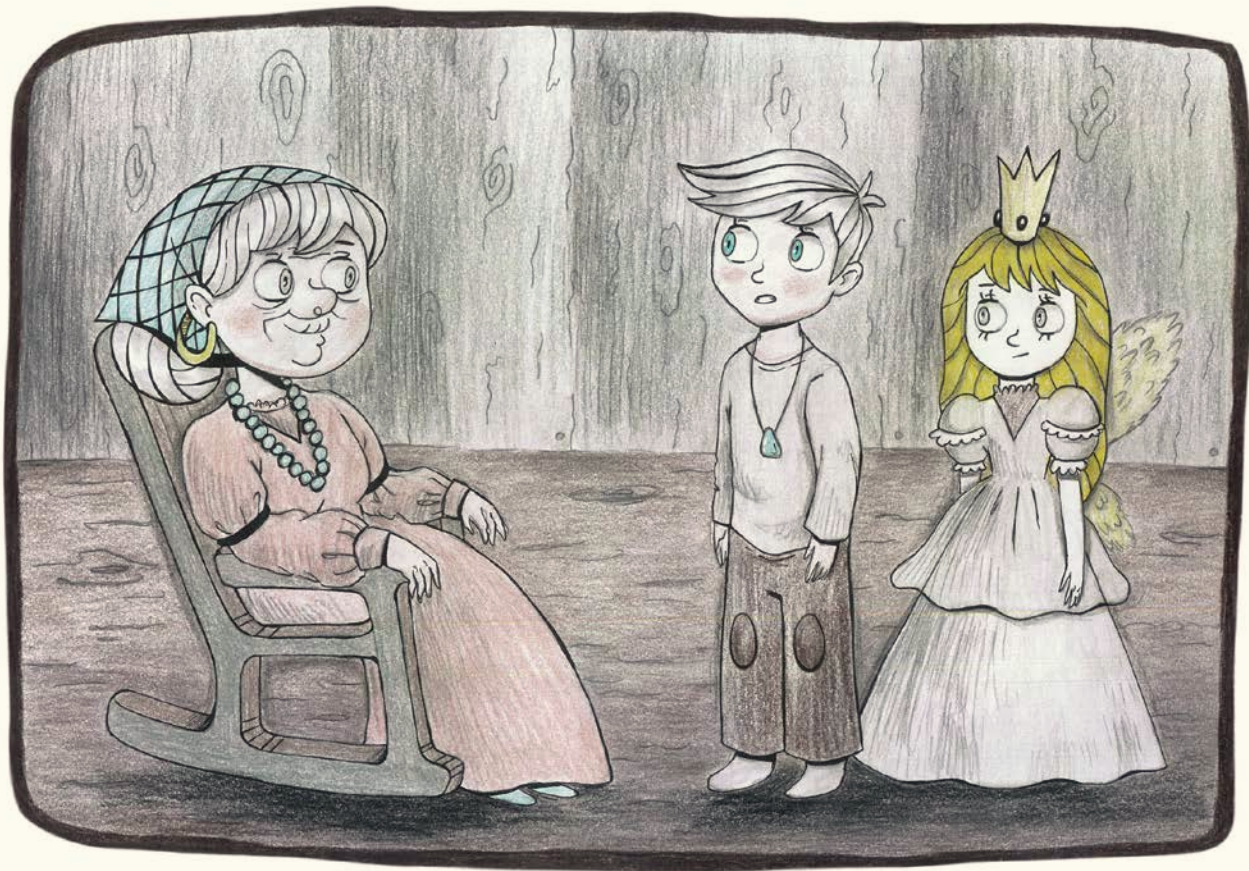
هوا رو به تاریکی می‌رفت و قاب نقره‌فام ماه، رُخش را از
پس ابرها نمایان می‌کرد که دریا و پری به نزدیک خانه‌ی

خاله کم‌پیرک رسیدند. با رسیدن آن‌ها دروازه به خودی
خود باز شد و دریا و پری گک به داخل پا گذاشتند. خاله
کم‌پیرک که روی چوکی گک چوبی خود نشسته و با دو
دست عصایش را محکم گرفته بود با دیدن آن‌ها خندید
و گفت:

«خوش آمدید! خوش آمدید!»

هر دو ناخشنود در مقابل او ایستادند. پری گک گفت:
«خاله چرا ما را سرگردان کردی و پشت نخود سیاه
فرستادی؟!»

خاله کم‌پیرک بادی به غبغبه انداخت، اخم‌هایش را
درهم کشید و چروک پیشانی‌اش را زیاد ساخت:
«هی دختر جان! خیلی جوش نزن! توهنوز کودکی و نیاز
به شناختن و دانستن داری. تو باید برای زندگی بهتر با
خوبی‌ها و بدی‌های این جهان آشنا شوی... همه چیز
این دنیا گل‌وگل زار نیست. این دنیا بر علاوه که خوبی‌ها
و زیبایی‌های فراوانی دارد، پراز دغل، ریا و ستم‌گری هم
هست، پراز زشتی‌ها و بدی‌ها هم هست. تو باید برای
زندگی بهتر با همه چیز این دنیا آشنا شوی... راستش من
با این کارم به شما دو درس بزرگ دادم. یکی این‌که به هر
کسی اعتماد نکنید و متکی به خود باشید و دوم این‌که



هیچ وقتی منتظر پاداش کسی برای این که برایش کار نیکی انجام داده‌اید، نباشید. نیکی هیچ وقتی فراموش نمی‌شود و یک روز نه یک روز ثمر آن را می‌چشید.»

خاله کم‌پیرک گوژپشت از جایش برخاست و عصا زنان به پس‌خانه‌ی اتاق خود رفت. چند لحظه بعد با تیر چوبین از آن جا بیرون آمد. تیر را به سمت دریا دراز کرد و گفت:

«این را بگیر و با من بیا!»

خاله کم‌پیرک پیش، دریا و پری‌گک از عقب او روان شدند. خاله کم‌پیرک عصا زنان به لب چشمه‌ی نزدیک خانه‌اش رفت و به دریا اشاره کرد تا پارچه‌ی لاجورد را در چشمه بیندازد. دریا پارچه را در چشمه انداخت و چشمه در یک چشم برهم‌زدن لاجوردی شد.

خاله کم‌پیرک گفت:

«از این آب که نوشیدید برای یک ساعت ناپدید می‌شوید و هرچه در دست تان باشد نیز ناپدید می‌شود. در این صورت به راحتی داخل قصر دیوها شده می‌توانید. وقتی از دروازه قصر بیرون شدید با تیر چوبین قلب دیو بزرگ را نشانه بگیرید. چون شیشه عمر دیوها در قلب دیو بزرگ است، با شکستن آن، همه از بین می‌روند.»

همین که حرف خاله کم‌پیرک تمام شد دریا و پری کنار چشمه نشستند و به عجله از آب لاجوردی نوشیدند و خود را سیراب ساختند و همان دم ناپدید گشتند.

خاله کم‌پیرک که دیگر آن‌ها را نمی‌دید، گفت:

«آهای دخترک خوشگل! آهای پسرک جمیل! حالا من هم شما را دیده نمی‌توانم. بروید و وقت را از دست ندهید... بروید که وقت شما تنگ است.»

دریا و تیر چوبین

داشت جایش در صدر و در میان وزیرها بود نه این که تمام وقت بار ببرد و طعنه‌ی خربودن بخورد. «آن وقت با خودش خندید و تا خندید دریا از دستش گرفت و او به گوشه‌ای برد و آهسته گفت: «هی! از یادمیر که آن‌ها اگر ما نمی‌بینند؛ اما صدای ما را می‌شنوند.» پری این بار صدایش را ته کشید و گفت: «دست خودم نبود. با دیدن خری که داشت کباب می‌شد به یاد حرف بوم دانشمند افتادم.» دریا به راه افتاد و با صدایی آرامی گفت: «وقت این حرف‌ها نیست. زود شوبیا که تا وقت ما تمام نشده است کار دیوها را تمام کنیم.»

آن‌ها از پله‌های زینه شتابان بالا رفتند و خود را به منزل دوم رساندند و تمامی اتاق‌ها را جست‌وجو کردند مگر شیشه‌ی روح پری ستان را پیدا نکردند. دریا گفت:

«حالا کجا را بگردیم؟»

پری گک چرتی زد و گفت:

ستاره‌ها از فراز آسمان چشمک می‌زدند انگار دو موجود نامرئی را که به کشتن دیوهای سیاه می‌رفتند، می‌دیدند. ماه برآمده بود و خودش را به تالاق آسمان رسانده بود تا سرراه دریا و پری‌گک روشنی کند و برای آن‌ها موفقیت آرزو کند.

دریا و پری‌گک به قصر دیوها رسیدند. مانند قبل، در بزرگ قصر قفل بود و کلید در نزد دیوی بود که در آن سوی در، در زیررواقی به خواب رفته بود. پری‌گک مانند قبل خودش را گنجشکک ساخت، پرزد و رفت و کلید را از گردن پاسبان برداشت و آورد. آن‌ها در را باز کردند و به داخل رفتند. دریا و پری دیگر نمی‌ترسیدند و هم‌چو راه‌بلدی در قصر قدم برمی‌داشتند. دیوها این بار خری کشته بودند و سرآتش گذاشته بودند تا کباب شود. پری با دیدن خردر حال کباب شدن به یاد گپ بوم دانشمند افتاد که گفته بود: «اگر خر کتابی خوانده بود و دانشی



«فکر کنم که شیشه روح پری ستان را در یکی از برج‌ها پنهان کرده باشند. چون آن‌جا به آسانی دست‌یافتنی نیست و رسیدن برای همه محال است.»

دریا به او آفرین گفت و به سمت برج دوید. هر دو از زینه‌های پیچ‌وتاب خورده‌ی برج بالا رفتند و در انتهای آن به شیشه روح پری ستان رسیدند. شیشه در صندوقی گذاشته بود و صندوق بر روی سنگی سیاه مرمی. دریا معطل نکرد و صندوق را بغل زد تا واپس از زینه‌ها پایین شود. اما به محض این‌که او صندوق را برداشت برج لرزید و هیاهوی دیوها بلند شد: «های دزد! های پری! های آدمی‌زاد! های بدو! های نمان!» هرکس چیزی می‌گفت و به سمت گریزی می‌دوید و با برداشتن آن به سالون‌ها، اتاق‌ها، رواق‌ها و بام‌ها می‌دوید تا بیگانه‌یی را که برای ربودن شیشه روح پری ستان آمده بود، دستگیر کند و یک لقمه‌ی خام کند. عجب تماشایی شده بود! دیوها که فقط بوی آدمی‌زاد و پری را استشمام می‌کردند و آن‌ها نمی‌دیدند سرگردان از این طرف به آن طرف می‌دویدند و یکی از دیگری می‌پرسیدند که کو؟ کجایند؟ چه شدند؟ اما هیچ‌کس جوابی نداشت.

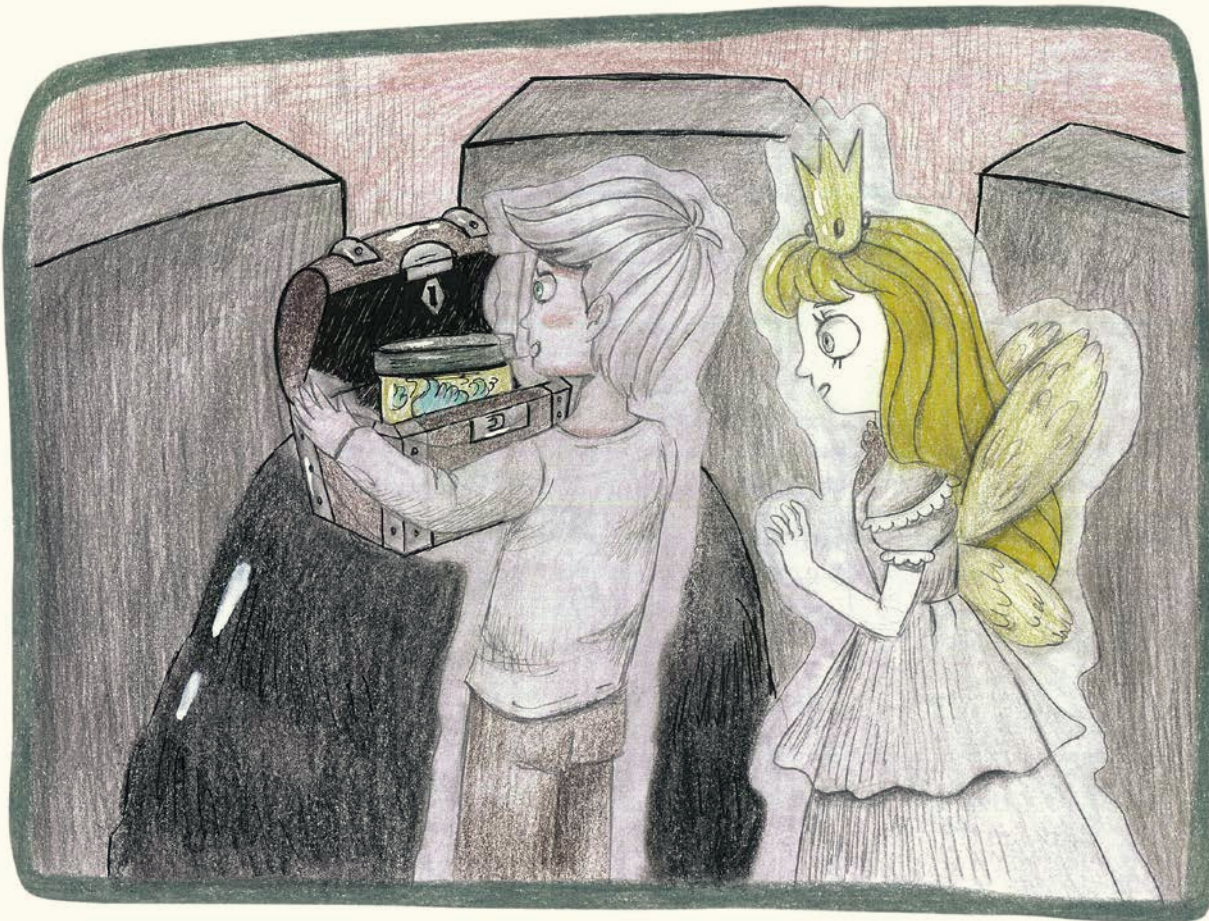
تا دیوها سراسیمه و سرگردان به بام رسیدند دریا و پری

از برج پایین شدند و بعد از طی کردن زینه‌ها خود را به صحن قصر رساندند و آن‌گاه نعره زدند: «های دیوهای سیاه! های لعنتی‌های بدجنس! ما در صحن قصر هستیم و شیشه روح پری ستان هم نزد ماست. بیایید و اگر ما را دیدید دستگیر کنید و یک لقمه‌ی خام کنید!»

با شنیدن صدای دریا و پری همه به صحن حویلی ریختند؛ اما هرچه جست‌وجو کردند کسی را ندیدند. آن‌ها بوی پری و آدمی‌زاد استشمام می‌کردند؛ اما کسی را نمی‌دیدند. دیوسياه و کلان هم آمده بود و از این رواق به آن رواق می‌دوید و سراسیمه در پی یافتن دریا و پری بود که دریا با تیرچوبین قلب او را نشانه گرفت و شلیک کرد. تیررفت و مستقیم بر قلب او نشست و او آخ محکمی کشید و به پشت افتاد و آن‌گاه دیوها یکی بعد دیگری شروع به افتادن کردند و قصر شروع به لرزیدن کرد.

دریا و پری گک به سمت در قصر دویدند و وقتی به بیرون از قصر رسیدند قصر شروع به ریختن کرده بود و ابرآتشین شروع به باریدن.

آن‌ها که دیگر مرئی شده بودند بر سر تپه‌ای بلندی بالا شدند و از دور به تماشای قصری پرداختند که همراه با دیوها به خاک و خاکستر مبدل می‌شد.



دریا و روح پریستان

تاریکی رخت سفر بر بست و روشنایی دوباره کوچ آورد. دریا و پری گک به پریستان رسیدند. دریا، صندوقچه را باز کرد و شیشه روح پریستان را بیرون کرد و شکست. آن‌گاه روح پریستان آزاد شد و رنگ خاکستری جایش را به طراوت و سرسبزی داد. ابرسیاهی هم که بر سر آسمان پریستان خیمه زده بود، دور شد و آسمان پریستان روشن روشن گشت. دوباره کوه‌های لاجوردی، آسمان آبی، رودخانه‌ی نیلی و آفتاب طلایی مهمان پریستان شد. پری‌ها از اغما نجات پیدا کردند و همه قشنگ و درخشان شدند. پدر و مادر پری گک دوباره بر تخت نشستند. نگین شمشیر پادشاه پریستان، سر جایش آمد و پریستان دوباره آباد شد و رونق یافت. دریا به پری گک لبخند زد و گفت:

«مبارک! من و تو کامیاب شدیم.»

پری که از خوشی در لباس نمی‌گنجید، گفت:

«راستش اگر تو نبودی من به تنهایی هیچ وقتی کامیاب

نمی‌شدم.»

دریا که کارش را به پایان رسانده بود، گفت:

«راستش من باید بروم! خانواده‌ام حالا خیلی نگران شده‌اند. باید بروم تا از نگرانی و تشویش خلاص شوند. به مادر جان و مادرکلان خود این داستان را تعریف خواهم کرد. آن‌ها پایان خوش هر داستانی را دوست دارند. داستان من و تو هم پایان خوشی داشت.»

پری که از رفتن دریا متأثر می‌شد، گفت:

«راستش من با تو عادت کردم. تو خیلی پسر هوشیار و خوش قلبی هستی!»

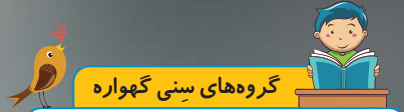
«پری جان! قرار نیست من و تو از هم جدا شویم. هر وقت دلت خواست خودت را به گنجشکی تبدیل کن و پیش من بیا!»

پری سری شور داد و گفت:

«ها، حتما می‌آیم... حتما می‌آیم... ناامید هم نمی‌شوم.»



مجموعه کتاب‌های استان بای امروز



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صننف‌های دوم و سوم

گروه ج: صننف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صننف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صننف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com